

قصه های خوب برای بچه های خوب

نگارش مهدی آذربیدی



قصه های شیخ عطار

۶



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

تهران، سعدی شمالی، ۲۲۵

بها : ۱۳۰ ریال

شماره ثبت کتابخانه ملی: ۲۱۵۲ - ۳۶/۱۱/۲۹



قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب

جلد ششم

چاپ ششم

قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب

نگارش
مهدی آذریزدی

جلد ششم:
قصه‌های برگزیده
از
آثار شیخ عطار



انتشارات امیر کبیر

آنریزدی، مهدی

قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب (جلد ششم)

تصاویر متن : فرشید مثقالی

طرح جلد: آتلیه پارس، بهرامی

چاپ اول: ۱۳۴۷

چاپ ششم: ۲۵۳۶ شاهنشاهی

چاپ و صحافی: چاپخانه‌ی سپهر - تهران

حق چاپ محفوظ است

بازنویسی از مریم پایدار و رحمان دین خواه در سال ۱۴۰۲

در این کتاب می خوانیم

8	چند کلمه با بچه ها
10	جنس کمیاب و گران
14	دندان سفید
15	کودک ماهیگیر
23	خدا پرست
25	علاج گدایی
34	یکی بود دو تا نبود
38	ریش عابد
41	حماسه گنجشکی
44	اسفند دود کن
50	پیر چنگی
54	تجارت و شانس
60	هدیه
64	کودک دانا
93	پند کلاه نمدی
97	دیوانه نی سوار
100	گدای عاشق
104	آب تازه، آب نو
107	لعنت بر شیطان
111	مار و مارگیر
114	سنگ آسیاب
118	خوشبخت و بدبخت
126	چند کلمه با بزرگترها

چند کلمه با بچه ها

این کتاب جلد ششم « قصه های خوب برای بچه های خوب » است و تمام قصه هایی که در این کتاب می خوانیم از آثار شیخ عطار گرفته شده است.

شیخ فریدالدین عطار نیشابوری از شاعران بسیار مشهور ایران در قرن ششم هجری است که با زمان ما هشت قرن فاصله دارد. معلوم است که طرز فکر عطار در برخی از چیزها با دنیای امروز قدری تفاوت داشته است.

عطار مردی طبیب بود و در شهر نیشابور داروخانه و عطاری داشته و با کار خود در سراسر عمر خود به مردم خدمت می کرده، آرامگاهش نیز در نیشابور است. اما بیشتر شهرت عطار از آثار ادبی و اشعار اوست.

از شیخ عطار هفت کتاب شعر موجود است و از همه معروف تر سه کتاب است که نام آنها « منطق الطیر » « مصیبت نامه » و « الاهی نامه » است. عطار در همه این کتابها از معرفت و حقیقت، مطابق راه و رسم صوفیان و درویشان سخن می گوید و در آنها قصه های بسیاری آورده و از آنها نتیجه هایی گرفته است که بعضی از آنها با سلیقه ما مطابق نیست. دنیای ما امروز بیشتر از پیشتر دنیای کار و کوشش است و به همین دلیل نمی توان گفت که همه سخنان عطار درس زندگی است. آنچه در اینجا روایت می - شود نیز درس نیست، قصه است.

در این کتاب از میان صدها حکایت که در آن سه کتاب عطار هست بیست و یک قصه انتخاب شده و ساده تر و امروزی تر ساخته شده. در کتابهای عطار باز هم قصه خوب هست ولی این چند تا به نظر نگارنده بهتر و خوبتر است.

پیش از این، هر جلد از « قصه های خوب » به یکی از کتابهای مشهور نسبت داده می شد ولی چون در این جلد با سه کتاب عطار سر و کار داشتیم آن را « قصه های شیخ عطار » نامیدیم.

یک بار دیگر در این کتاب هم یادآوری می‌کنم که توجه داشته باشید و ببینید که ما در میان آثار ادبی ایرانی چه قصه‌های خوبی داریم که مانند آنها در آثار خارجی هم خیلی زیاد نیست. قصه همه جا زیاد است اما قصه خوب کم است.

بعضی از بچه‌ها گفته‌اند که این قصه‌ها قدری مشکل و سنگین است، بله دوستان عزیز، هست، اما این قصه‌ها مال بچه‌های خوب است. بچه خوب همیشه سعی می‌کند تا هر روز چیزی بهتر و مشکل‌تر را بخواند و یاد بگیرد، که برای دانا شدن و فهمیده شدن جز این راهی نیست. پیدا کردن و ساختن قصه - های آسانتر برای نگارنده هم آسانتر است ولی آخر، عزیزان من، کار خوب بهتر از کار آسان است. این کتابها هم مال کسانی است که می‌توانند بخوانند و آنها را دوست می‌دارند و گرنه برای بچه‌های کم‌حوصله - تر یا خردسال‌تر کتابهای مناسب‌تر و زیباتر فراوان است.

دیگر در اینجا حرفی نداریم، امیدوارم همه بچه‌های خوب این کتاب را بپسندند و من هم موفق شوم به زودی کتاب هفتم قصه‌های خوب را به شما تقدیم کنم.

دوستدار سعادت شما

مهدی آذریزدی

جنس کمیاب و گران

روزی بود و روزگاری بود. یک روز سلطان محمود غزنوی با امیران لشکر خود به قصد شکار به صحرا رفت. در کنار تپه‌ی سرسبز و پردرخت که دیدن آن از دور آسان بود، قرارگاهی ترتیب دادند و چادر سلطان را بر سرپا کردند. خدمتکاران به تهیه ناهار مشغول شدند و لشکریان به دیدبانی راهها گماشته شدند و امیران به دستور سلطان از هر طرف به شکار رفتند. خود سلطان محمود نیز سوار بر اسب از میان پست و بلند صحرا به جستجوی شکار رفت و به دنبال گورخری اسب تاخت تا از همراهان دور افتاد.

وقتی سلطان محمود از پشت تپه‌ی سر در آورد با پیرمرد خارکنی روبرو شد که خری همراه داشت و بار هیزمش افتاده بود و هر چه کوشش می کرد بار هیزم را روی خر خود بگذارد نمی توانست و در کار خود درمانده بود.

سلطان محمود پیش رفت و گفت: « بابا، می خواهی کمکت کنم؟ »

پیرمرد خارکن گفت: « چه کاری از این بهتر، که بار من بار می شود و برای تو هم ضرری ندارد، در اینجا دیگر کسی پیدا نمی شود که به من کمک کند، تو هم جوان خوش سیمایی هستی و خوبی کردن از تو عجیب نیست. »

سلطان محمود از اسب پیاده شد و در حالی که در بار کردن بار هیزم به پیرمرد کمک می کرد پرسید: « در صحرا تنها کار می کردی؟ »

پیرمرد گفت: « بله، کسی را ندارم که با من همراهی کند. »

سلطان پرسید: « پس، از اول چگونه این بار سنگین را روی خر گذاشتی که حالا نمی توانی؟ »

پیرمرد گفت: « من هر روز این کارم است، از اول فکرش را می کنم. خارها را روی یک تپه جمع می کنم و باربندی می کنم، و پای تپه را قدری گودال می کنم و خر را در آن چاله وا می دارم و بار را آهسته به پشت خر می اندازم. ولی اینجا خر دستش به سنگ گیر کرد و بار افتاد و روی زمین هموار نمی توانستم بارش را بار کنم. »

سلطان گفت: « درست است، هر کاری همین طور است، اولش آدم حساب می کند ولی گاهی پیشامدهای حساب نشده هم پیدا می شود. »

پیرمرد که برای حرف زدن زبانش باز شده بود گفت: « پیشامدها همه حساب شده است، حسابش را ما نمی دانیم ولی آن کسی که باید بداند می داند، شاید این بار اینجا افتاد که یک چیزی هم گیر شما بیاید، یعنی ثواب کمک کردن، کمک کردن به مردم درمانده خیلی ثواب دارد. »

سلطان گفت: « همین طور است، بارک الله پیرمرد، عقیده خوبی داری. »

بار هیزم بار شد و پیرمرد گفت: « خیلی خسته بودم و خدا سبب ساز است، اگر تو نمی رسیدی خیلی مشکل بود که بار من بار شود، ای جوان، برو که خدا تو را به خوشبختی برساند. »

سلطان محمود از حرف زدن پیرمرد خوشش آمد و بعد از اینکه پیر خارکن خرش را هی کرد و راه افتاد، سلطان هوس کرد که بزرگواری خود را به او نشان و قدری سر به سرش بگذارد. زوی برگشت به چادر و به لشکریان گفت: « در آنجا پیرمردی با خر و بار هیزمش می رود، بروید از همه طرف راه ها را بر او ببندید، بطوری که مجبور شود بیاید از اینجا از جلو قرارگاه ما بگذرد. »

لشکریان رفتند از اطراف بر سر راهها ایستادند. وقتی پیرمرد به یکی از آنها رسید سرباز گفت:

« پیرمرد، از اینجا نمی شود رفت، راه بسته است و عبور ممنوع است، از یک راه دیگر برو. »

پیرمرد بی آنکه حرفی بزند راه دیگر را در پیش گرفت. مقداری که رفت یک سرباز دیگر جلوش را گرفت و گفت: « از این راه نمی شود رفت، راه بسته است و قدغن است. »

پیرمرد راهش را عوض کرد. در یکی دو راه دیگر هم همین را گفتند و پیرمرد اوقاتش تلخ و گفت:

« امروز چه خبر است که همه راهها بسته است، پس من از کجا بروم؟ »

سرباز آخری راهی را که به طرف چادر سلطان می رفت نشان داد و گفت: « آن راه آزاد است، مگر نمی خواهی به شهر بروی، خوب، از آنجا برو، شاید هم زودتر برسی. »

پیرمرد زیر لب غرولند کرد که: « راه مردم را دور می کنند و می گویند شاید زودتر برسی، ولی خوب، شاید هم زودتر برسیم، کسی چه می داند. »



پیرمرد خرش را به آن طرف کشید و رفت. مسافتی که رفت در جلو روی خود کسانی را سوار بر اسب می دید و مثل آن بود که خیری هست ولی چون کسی کاری به کارش نداشت خر خود را می راند و می-رفت. راهش هم ناچا از جلو خیمه سلطان می گذشت. پیرمرد فکر می کرد « عجب لشکر ظالمی هستند که مرا مجبور کردند با این خر ناتوان از میان این اسب سواران بگذرم. »

قدری که نزدیکتر آمد در سر راه خود خیمه سلطان را دید و قدری ترسید. ولی چاره یی نبود و راه دیگری نمانده بود. ناچار پیش رفت و وقتی نزدیک خیمه گاه رسید سلطان محمود را زیر چتری بر چهار پایه یی نشسته دید، و قیافه سلطان به نظرش آشنا آمد و فهمید این کسی که در بار کردن بارش به او کمک کرده مرد بزرگواری بوده. بلکه هم خود سلطان محمود بوده. با خود گفت: « مرا ببین که از چه کسی حمالی گرفته ام. » و خجالت زده و شرمنده پیش می رفت.

وقتی درست مقابل سلطان رسید سلام کرد و از خجالت جرأت نگاه کردن نداشت و داشت آهسته دنبال خرش می رفت. سلطان جواب سلامش را داد و گفت: « ببینم پیرمرد، در این صحرا چکار می کنی؟ »

پیرمرد خارکن گفت: « شما را به خدا دیگر خجالتم ندهید، خودتان می دانید که چکاره ام، پیرمردی فقیرم و کارم این است که در صحرا خار می کنم و بار می کنم و به شهر می برم و می فروشم و با آن زندگی می کنم و خدا را شکر می کنم. »

سلطان گفت: « تو که خار را می بری می فروشی چرا اینجا نمی فروشی؟ »

پیرمرد گفت: « چرا که نفروشم، ولی کو مشتری؟ » پیرمرد با خود فکر کرد: « حتماً خودش است، پول دارد و حوصله دارد، آنجا به من کمک کرده و حالا تا اوقاتم را تلخ نکند دست بردار نیست. »

سلطان گفت: « اگر بفروشی من بار هیزم را می خرم. »

پیرمرد گفت: « می دانم که در اینجا هیزم به درد شما نمی خورد ولی اگر بخواهید تقدیم می کنم. »

سلطان گفت: « گفتم که می خواهم بخرم، قیمتش را بگو و پولش را بگیر. »

پیرمرد گفت: « بسیار خوب، قیمت این خار هزار سکه طلاست! »

یکی از امیران لشکر که حاضر بود در جواب پیرمرد گفت: « هزار سکه طلا! چه خبر است، مگر در این صحرا هیزم انقدر کمیاب و گران است؟ »

پیرمرد گفت: « نخیر، در این صحرا هیزم کمیاب و گران نیست، اما مشتری به این خوبی کمیاب است و شاه گران است! »

سلطان محمود از شنیدن این جواب بسیار خوشوقت شد و گفت: « حالا که اینطور است این بار هیزم را به دو هزار سکه طلا خریدم. »

سکه ها را به پیرمرد دادند و خواست برود ولی سلطان او را به ناهار دعوت کرد. بعد از ناهار که پیرمرد خواست خداحافظی کند امیر لشکر به او گفت: « حالا گذشت ناقتلا، ولی با یک کلمه حرف خوشمزه-یی که زدی خارها را به خوب قیمتی فروختی، آن هم در این صحرا که پر از خار است. »

پیرمرد جواب داد: « حیف که محتاج بودم و ارزان فروختم و گرنه این خار با خارهای دیگر فرق داشت، من چهل سال است در این صحرا خار جمع می کنم و هرگز خاری ندیدم که دست سلطان محمود به آن رسیده باشد، و حقتش این بود که این خارها را به کمتر از ده هزار سکه نمی فروختم. »

سلطان محمود از شنیدن این حرف بیشتر خوشوقت شد و دستور داد بقیه ده هزار سکه را هم به مرد خارکن دادند و گفت: « قیمت شیرین زبانی از این هم بیشتر است. »

امیران لشکر هم که از حاضر جوابی پیرمرد تعجب کرده بودند هر یک هدیه یی به او دادند و پیرمرد خارکن خوشحال و خرم با یک کیسه پول به خانه رفت.

دندان سفید

روزی بود و روزگاری بود. یک روز حضرت عیسی با چند نفر از همراهان از راهی می گذشت و به جایی رسیدند که لاشهٔ سگ مرده بی افتاده بود.

حضرت عیسی لحظه بی آنجا ایستاد و به همراهان گفت: « دربارهٔ این، چه فکر می کنید؟ »

همراهان یکدیگر را نگاه کردند و نمی دانستند که منظور حضرت عیسی چیست. یکی جواب داد:

« لاشهٔ سگی است که مرده است. »

یکی گفت: « چه بوی بدی دارد. »

یکی گفت: « چه منظرهٔ ناراحت کننده بی. »

دیگری گفت: « و چقدر کثیف است. »

دیگری گفت: « به آن دست نباید زد، ممکن است بیماری او سرایت کند. »

دیگری گفت: « وقتی هم که زنده بود تنش پاک نبود، حالا که مرده هم هست. »

دیگری گفت: « و این دهانش که باز مانده است، مثل این است که باز می خواهد پاچهٔ کسی را بگیرد. »

آن وقت حضرت عیسی فرمود: « اینها هست، اما حیوان باوفایی بود، خوب پاسبانی می کرد و دوست و دشمن را می شناخت، و چه دندان سفیدی دارد..... همه اش بدیها و زشتی ها را نباید دید. با هر چه روبرو می شوید خوببهایش را هم ببینید. »

کودک ماهیگیر

روزی بود و روزگاری بود. یک کودک سیاه پوست فقیر بود که چند برادر و خواهر کوچکتر داشت. پدرش از دنیا رفته بود و مادرش جز خانه داری کاری نداشت و این کودک که بزرگتر از همه بچه ها بود روزها می رفت کنار دریا ماهی می گرفت و با این کار خود زندگی خانواده را اداره می کرد.

پسرک خیلی باهوش و زرنگ بود اما دیگر فرصتی برای بازی نداشت و تمام روز را در ساحل دریا به سر می برد تا هر چه بیشتر ماهی بگیرد. در ساحل بچه های دیگر هم بودند که بازی می کردند ولی او همیشه می رفت یک گوشه دور افتاده انتخاب می کرد. تور کوچک ماهیگیری را می انداخت و در انتظار افتادن ماهی، غمگین و بی حرکت می نشست و به فکر فرو می رفت. هر روز فکر می کرد اگر امروز ماهی زیاد باشد می توانم فردا راحت باشم. اما همیشه ماهی کم بود و برای فردا باقی نمی ماند. طفلک خودش بود و مادرش و شش تا بچه کوچکتر و یک خانواده هشت نفری خیلی خرج داشت. تنها خوشحالی پسرک این بود که بزرگ خانواده است و مادر و بچه ها هم او را مرد خانواده حساب می کنند.

این بود. و یک روز سلطان محمود غزنوی با همراهانش به گردش کنار دریا آمده بودند. سلطان بعد از استراحت در قصر ساحلی و آب تنی و کارهایی که داشت حوصله اش سر رفت، اسب خود را سوار شد و تنها در ساحل به گردش پرداخت.

هوا خوب بود و دریا آرام بود. در ساحل در هر جا مردم به کار خودشان مشغول بودند. کودکان با خوشحالی بچگانه دسته دسته بازی می کردند، ماهیگیرها در رفت و آمد بودند. گروهی از مردم آب تنی می کردند یا زیر آفتاب یا سایه بانها استراحت می کردند. و مردان و زنان روستایی در حاشیه باغ و زمین خودکار می کردند. سلطان همانطور تماشا کنان می گذشت تا رسید به آنجا که کودک ماهیگیر در گوشه خلوت دور از مردم، تنها نشسته بود و معلوم بود که جز به کار خود به هیچ چیز توجه ندارد.

نزدیک شدن اسب روی ماسه های ساحل صدایی نداشت. سلطان به کودک ماهیگیر نزدیک شد و ایستاد. مدتی او را نگاه کرد و دید کودک سرگرم کار خودش است و دارد با صدای نازکی شعر می خواند. گوش داد؛ این شعر بابا طاهر بود:

دلی دارم چو مرغ پر شکسته چو کشتی بر لب دریا نشسته

همه می گویند « طاهر تار بنواز » صدا چون می دهد تار گسسته

سلطان فهمید که پسرک غصه ای دارد. قدری متأثر شد و هوس کرد از او دلجویی کند. از اسب پیاده شد و نزدیک رفت و پرسید: « پسر جان، در این گوشه تنهایی چکار می کنی؟ »

پسرک رو را برگرداند و سلطان را بالباسش و اسبش دید و فهمید که هر کس هست از بزرگان دولت است. سلام کرد و جواب داد: « دارم ماهی می گیرم، کار من همیشه همین است. هیچ وقت نمی توانم مثل آنها بازی کنم، من با آنها فرق دارم. »

کودک با این حرف تمام غم خود را فاش کرده بود. که با بچه های دیگر فرق دارد، که همیشه باید کار کند، که به بازی با بچه ها نمی رسد....

سلطان گفت: « خوب، بازی کردن که خرجی ندارد، آدم خودش تنها هم که هست می تواند بازی کند. »
کودک گفت: « ولی من باید هفت نفر را نان بدهم، مادرم و شش تا بچه را که از خودم کوچکترند، آخر، پدر ما در دریا غرق شده. »

سلطان گفت: « فهمیدم، خوب، آن وقت هر روز چقدر ماهی می گیری؟ »

کودک گفت: « ای، یک روز کمتر، یک روز بیشتر، آنقدر که قوت بخور و نمیر را داشته باشیم گیر می آید. ما نمی خواهیم گدایی کنیم و سربار کسی باشیم. »

سلطان گفت: « آفرین، آفرین، تو خیلی مرد هستی. » بعد فکر کرد بهانه یی پیدا کند و به او کمکی بکند، پرسید: « حاضری یک کار بکنی؟ امروز من در ماهیگیری به تو کمک می کنم و آن وقت هر چه ماهی گرفتیم با هم شریک باشیم؟ »

کودک که از تنهایی خسته شده بود و امیر را مهربان دید برای اینکه همکار و همزبانی داشته باشد قبول کرد و گفت: « حاضرم، اما به شرطی که هر چه گیر آمد با عدالت قسمت کنیم ها، نه اینکه شما بخواهید سهم بیشتر ببرید. »

سلطان گفت: « قبول دارم، دو سهم مال تو و یک سهم مال من. »

کودک گفت: « نه، اینطور نه، بذل و بخشش بیخودی همیشه یک عیبی دارد، من هیچ وقت بی جهت از کسی چیزی نمی گیرم: نصف مال تو نصف هم مال من، خدا هم کریم است. »



سلطان از بزرگ منشی کودک خوشحال شد و قبول کرد. اسبش را به سنگی بست و برای همکاری آماده شد، و گفت: « خوب، تا حالا اگر ماهی در تور باشد مال خودت است، تور را بکشیم و از نو شروع کنیم. » تور کوچک را کشیدند و هیچ ماهی نبود. سلطان گفت: « بسیار خوب، اما اینجا ماهی کم است. آنجا که قدری گودتر است ماهی بیشتر است. » تور کوچک را از دست پسرک گرفت و آن را قدری دورتر و بیشتر به داخل آب کشید، سرنخ را به دست کودک داد و گفت: « همان جا بنشین » بعد یک مشت ماسه از ساحل برداشت و به میان آب پاشید و آمد و نشست و در انتظار ماهی قدری حرف زد. از زندگی کودک پرسید و از او خواست شعرهایی که بلد است بخواند و قصه هایی که می داند بگوید و خودش هم چند تا قصه خنده دار گفت و خوشحال شد که پسرک سیاه غمگین و افسرده سرگرم شده و قیافه افسرده اش شکفته شده است.

بعد از مدتی سلطان گفت: « خوب، حالا تور را بکشیم ببینیم چقدر ماهی دارد. »

کشیدند و تور پر از ماهی بود، پر از ماهی. کودک خوشحال شد و گفت: « خداجانم: صدتا، هزارتا، خیلی زیاد، تا حالا هیچ وقت اینقدر ماهی نگرفته بودم، همیشه دو تا بود، چهارتا بود یا هیچی نبود به نظرم بخت شما خیلی خوب است، این شانس شما بود. »

سلطان گفت: « نه جانم، شانس خودت بود، اصلا به بخت و شانس مربوط نیست، ما تور را خیلی به میان دریا برده بودیم، آنجا ماهی بیشتر است. »

کودک گفت: « خوب، حالا تقسیم کنیم، یکی مال شما یکی مال من، یکی مال شما، یکی من، تا آخرش، من هیچی بیشتر نمی خواهم، خدا برکت بدهد. »

سلطان گفت: « نه، اینطور نه، ما وقتی با کسی شریک می شویم یک روز در میان شریک می شویم. من که امروز نیامده بودم ماهی بگیرم، داشتم گردش می کردم، تور هم مال تو بود، جایش را هم خودت انتخاب کرده بودی. ماهیهای امروز همه اش مال تو و بعد هر چه فردا کار کردیم همه اش مال من. این که دیگر عیبی ندارد؟ این که دیگر بذل و بخشش بیخودی نیست. »

کودک گفت: « خیلی خوب، اما دو سه تا ماهی برای خودتان ببرید. »

سلطان گفت: « نه دیگر، اندازه را به هم نمی زنیم. »

کودک گفت: « قبول دارم، این ماهیها برای چند روز خانواده ما بس است، حالا ما فردا هم حتما با هم شریکیم. »

سلطان گفت: « حتماً، حتماً، من حالا می روم، تا فردا هم خدا بزرگ است، وعده ما در همین جا، خداحافظ. » سلطان کودک را خوشحال گذاشت و برگشت. کودک ماهیگیر هم رفت ماهی فروش محله را خبر کرد و آمدند ماهیها را بردند. ماهی فروش گفت: « امروز خیلی خوب کار کردی. » کودک گفت:

« بله، امروز با یک آدم خیلی خوب شریک شدم، گویا با همکاری کارها بهتر می شود، اما امروز همه ماهیها سهم من شد، عوضش فردا دیگر من ماهی ندارم، فردا هر چه باشد مال شریکم است. »

فردا صبح همان وقت سلطان محمود آمد به قصر ساحلی و ندیم خود را فرستاد که: « برو در فلان جای ساحل و به کودک سیاهی که در آنجا ماهی می گیرد بگو « شریک دیروزی منتظر است » و او را همراه خود بیاور. »

مأمور سلطان آمد و پیغام را گفت. کودک می ترسید ولی وقتی فهمید سلطان محمود بوده است با خود فکر کرد: « ما که چیزی نداریم کسی ازمان بگیرد، دیروز هم که شریک بدی نبود. » و قبول کرد و تورش را جمع کرد و همراه ندیم سلطان به راه افتاد و آمد تا به قصر ساحلی سلطان رسیدند.

کودک خیال می کرد که امروز هم قرار است با هم ماهی بگیرند اما سلطان از آمدن کودک خوشحالی کرد و گفت: « مگر نیست که ما دیروز شریک بودیم و امروز هم شریک هستیم؟ خوب، امروز نمی - خواهیم ماهی بگیریم، دیروز من با تو در ماهی گرفتن کمک کردم و امروز تو با من در کاری که من دارم کمک می کنی، عیبی که ندارد؟ »

کودک گفت: « عیبی ندارد، قرار گذاشته ایم که امروز هم شریک باشیم ولی دیروز بخت تو به کمک من آمد و می ترسم امروز بخت من بیاید و در کار شما اثر کند، آخر شانس من خوب نیست. »

سلطان گفت: « نه جانم، شانس معنی ندارد، اختلاف در کار و فکر مردم است. من هم اگر مثل تو با یک تور کوچک ماهی می گرفتم چیزی نمی شد، تو هم اگر کار دیگری داشتی همان کار را می کردی، نگاه کن، اینها دوستان من هستند. مگر این یکی سیاه نیست؟ این یکی را ببین، این هم ده سال پیش یک اسیر جنگی بود، امروز امیر لشکر است، پدر من هم از اول غلام یکی از امیران بود، آدم توی هر راهی که می افتد در همان راه به قدر استعداد و فکر و زحمت خود پیشرفت می کند. در این دنیا همه کارها مثل هم است و هر کسی یک کاری دارد، به هر حال ما قرار گذاشته ایم و امروز هم شریک هستیم ولی کارهای واجب تر از ماهیگیری داریم. »

کودک گفت: « حرف حسابی است، حالا من چکار باید بکنم؟ »

سلطان گفت: « هیچی. باید اینجا در مجلس ما بنشین و هر کاری که پیش آید با هم مشورت کنیم و دستور بدهیم. »

کودک گفت: « بسیار خوب، امروز هیچ کاری بی اجازه من درست نمی شود، قول و قرار ما اینطور است. »

با این حرف حاضران خندیدند و یکی از نزدیکان به سلطان آهسته گفت: « ملاحظه می فرمایید، این کودک ظرفیت اینقدر محبت را ندارد و موضوع را خیلی جدی گرفته است، نبادا اسباب زحمت بشود. »

سلطان جواب داد: « اسباب زحمت نمی شود، من در قولی که داده ام از این جدی تر هستم. »

در آن روز هر کاری که در میان بود با کمک و مشورت کودک ماهیگیر حل و فصل کردند. کارهایی که پیش آمد زیاد بود. یکی از کارها این بود که سلطان می خواست مسجد بزرگی بسازد و زمین وسیعی خریداری شده بود ولی در گوشه یی از آن پیرزنی خانه داشت و پیرزن حاضر نشده بود خانه اش را به هیچ قیمتی بفروشد و آن روز پیرزن آمده بود و می خواستند در این باره تصمیم بگیرند. با کودک مشورت کردند که چه باید کرد؟

کودک گفت: « اگر مقصود ثواب کردن است که نمی شود پیرزن را مجبور کرد خانه اش را بفروشد. یا باید مسجد را در جای دیگر ساخت یا باید پیرزن را هم در آن مسجد شریک کرد و نام آن گوشه را مسجد پیرزن گذاشت، همانطور که ما شریک هستیم، چه عیبی دارد؟ »

سلطان گفت: « اگر پیرزن راضی باشد عیبی ندارد. » پیرزن گفت: « من هم از خدا همین آرزو را داشتم » و کار به همین صورت تصویب شد و کودک خوشحال شد.

بعد خبر آوردن که امیر خراسان یاغی شده و لشکر جمع کرده و ادعای فرمانروایی دارد و می خواهد به غزنین حمله کند. سلطان گفت: « حالا بیا و این یکی را درستش کن. » از کودک پرسید: « می گویی چه باید کرد؟ »

کودک گفت: « والله نمیدانم. شما کار خوبی دارید اما دردرسش هم زیاد است. به عقیده من اگر صلح کنیم بهتر باشد. »

سلطان گفت: « خیلی مشکل است، مسئله به این سادگی نیست؛ صلح موقعی خوب است که طرف هم حرف حسابی داشته باشد و طمعش کم باشد، وقتی کسی می گوید همه اش مال من، نمی شود صلح کرد. ببینم، اگر من می خواستم علاوه از سهم خودم دو تا ماهی بیشتر بردارم تو راضی می شدی؟ »

کودک گفت: « بله »

سلطان گفت: « خوب، اگر می خواستم تمام ماهیها را ببرم چطور؟ »

کودک گفت: « نه دیگر دست نمی شد. »

سلطان گفت: « این هم همینطور است، وقتی حرف از زور و گردن کشی به میان می آید باید جلوش ایستاد. »

کودک گفت: « شما بهتر می دانید، ولی آیا نمی شود که خراسان را به او بدهیم و راحت باشیم همانطور که مثلا ما ماهیها را تقسیم می کردیم و راحت بودیم. »

سلطان گفت: « این هم نمی شود، چون او امیر خراسان بود و این سهم او بود که از طرف ما در آنجا امیر باشد ولی او به سهم خود قانع نیست. او حالا که هنوز خراسان را ندارد می خواهد به غزنین حمله کند؛ وقتی خیالش از خراسان راحت باشد طمعش زیادتر هم می شود. تازه، اگر ما خراسان را به او بدهیم

فردا یکی دیگر هم بلخ را می خواهد، یکی دیگر هم عراق را، یکی دیگر هم طبرستان را. بعد اگر ما همه جا کوتاه بیاییم اختیار کارها از دست می رود و آشوب می شود و مردم هم به زحمت می افتند. پس سلطان محمود چکاره است؟»

کودک گفت: « یعنی که ما دو نفر چکاره ایم؟ »

حاضران خندیدند و گفتند: « می بینی که خودت هم که هنوز هیچ چیز نیستی ناراحت می شوی؟ »

کودک گفت: « نه، واقعاً می بینم که موضوع بغرنج است! من عقلم نمی رسد، گویا بهتر است امیر خراسان را بگیریم دار بزنیم. »

سلطان گفت: « نه، زیاد هم تند نرو، چون کار به این سادگی نیست و او دست بسته در مجلس ما نیست. ببین عزیزم، او یک نفر است که خراسان را می خواهد و چیزهای دیگر را می خواهد، اما اگر تنهای تنها بود به فکر حمله به غزنین نمی افتاد، پس لشکری هم دارد که به او یاری می کنند و او مغرور شده. خوب، ولی کسانی که به او یاری می کنند خراسان را نمی خواهند و شاید یک چیزی در این امیر دیده اند که با او همراهی می کنند. اول باید ببینیم او چه هنری دارد که می تواند آنها را با خود همراه کند؟ آیا عدالت است، آیا زبان خوش است، آیا محبت است، آیا عقل است، آیا حيله است یا چیز دیگر است؟ ما باید این را بشناسیم و اول این خاصیت را در خودمان زیادتر کنیم. بعد باید جلو او را بگیریم و اگر تسلیم شد و توبه کرد او را ببخشیم و اگر جنگید بجنگیم تا او را بشکنیم. همه این کارها فکر می خواهد. حالا از کجا شروع کنیم؟ »

کودک گفت: « شما درست می گوئید، بخشش هم به جای خود مانند زور است، اما حساب این کارها خیلی مشکل است، و مثل ماهیگیری آسان نیست. من در این کارها تجربه ندارم و اگر تنها بودم هیچ نمی دانستم که چه باید کرد، خوب است که شریک دارم. »

سلطان و وزیران خندیدند و امیران هم قبول کردند که کودک بسیار باهوش است و عدالت را دوست می دارد.

سلطان دستور لازم را داد و آن روز چند تا کار دیگر هم پیش آمد و تمام کارهای روز را به انجام رساندند. غروب که شد کودک ماهیگیر گفت: « وقت من تمام شد، من هر روز تا غروب بیشتر کار نمی-کنم و حالا مادرم و بچه ها منتظرم هستند. »

سلطان گفت: « بسیار خوب، حالا دیروز و امروز ما شریک بودیم ولی نتیجه کار خیلی با هم فرق داشت و امروز ما خیلی بیش از دیروز کار کرده ایم و تو می توانی هر قدر که دلت بخواهد از خزانه پول بگیری، خیلی زیاد، خیلی زیاد، چقدر می خواهی؟ »

کودک گفت: « هیچی نمی خواهم، قرار ما این بود که یک روز مال من یک روز مال شما و نتیجه کار امروز هر چه هست مال شماست. شما دیروز دو تا ماهی قبول نکردید، من هم هیچ چیزی قبول نمی کنم، اندازه به هم می خورد! »

سلطان محمود گفت: « نه، اندازه به هم نمی خورد، دیروز ما دو ساعت کار کردیم و امروز خیلی بیشتر، برای اینکه اندازه به هم نخورد باید سهم بیشتر را قبول کنی هر چه که خودت می خواهی. »

کودک گفت: « حالا که اینطور است برای این اضافه کاری به اندازه یک تور ماهی قبول می کنم و فرض می کنم دو بار ماهی گرفتیم. آن وقت فردا هم بازی می کنم. »

همین کار را کردند و مقدار زیادی ماهی برایش حاضر کردند. آن وقت کودک گفت: « از پس فردا دوباره روز کار است اگر باز هم شریک می شوید بیایید. »

سلطان گفت: « می بینی که چقدر کار داریم، من دلم پیش این کارها است، اگر می خواهی هر روز بیا همین جا با هم شریک باشیم. »

کودک گفت: « نه، دل من هم پیش دریاست، من شرکت را برای کار دریا قبول داشتم، شما هم که نمی-توانید اینهمه کار مردم را زمین بگذارید، پس تا اینجا حساب شرکت تسویه است. »

سلطان گفت: « بسیار خوب، اما هر وقت کاری داشتی ما اینجا هستیم. »

کودک گفت: « متشکرم، اگر هر روز تورم مثل دیروز پر از ماهی شود دیگر احتیاجی ندارم، از دیدار شما هم خوشحالم ولی کارم را دوست دارم. کار من همان ماهیگیری است و حالا به لطف شما می دانم که چگونه بیشتر ماهی بگیرم، باید به دریا بیشتر نزدیک شوم... »

کودک خداحافظی کرد و ماهیها را به خانه برد و خوشحال بود و سلطان محمود هم دستور داد غیر مستقیم به خانواده کودک همراهی کنند تا بچه ها بزرگ شدند و به کودک ماهیگیر هم که از دریا دل بر نمی داشت یک قایق ماهیگیری هدیه دادند.

خدا پرست

روزی بود و روزگاری بود. یک شب نصف شب جبرئیل که فرشته پیغام رسان خداست، شنید که خداوند می گوید: « بلی ای بنده من » و به صدای دعا و عبادت یکی از بندگانش جواب می دهد.

جبرئیل با خود فکر کرد: « معلوم می شود یکی از بندگان پاک و بی آلایش خداست که دارد با خدا راز و نیاز می کند و خاطرش پیش خدا عزیز است. در این موقع هم نمی توانم چیزی بپرسم، خوب است بروم این بنده خداپرست را بشناسم و برگردم. »

جبرئیل پر زد و در آسمانها گردشی کرد و هر جا که نشانی از بندگان خوب خدا داشت جستجو کرد و نشانی از آن عابد نیافت. زود به جای خود برگشت و دید همچنان صدای دعا آن بنده شنیده می شود و توجه خداوندی به او ادامه دارد.

فرشته فکر کرد: « این که نمی شود، من جبرئیل باشم و این بنده خدا را نشناسم؟ شاید هم خبری و پیغامی پیدا شود و باید جایش را بلد باشم، حالا که خدا به این بنده لطف دارد بروم او را در دنیا پیدا کنم و هر جا که هست بشناسمش. »

جبرئیل در یک چشم به هم زدن خودش را رسانید به زمین و سری زد به خانه کعبه و بیت المقدس و مسجدهای بزرگ و دید چنین کسی پیدا نیست. در این شهر، در آن شهر، در کوهستانها، در صحراها، در جزیره ها، هر جا که پیروان دینهای بزرگ عبادتگاهی داشتند و هر جا که بندگان خاص خدا شبها با خدا راز و نیاز می کردند، همه جا را سر زد و در آن وقت شب، آن حالتی را که می شناخت و نشانی که می دانست در کسی ندید.

جبرئیل تعجب کرد و ناچار برگشت به جای خودش و گفت: « خدایا، دانا تویی و توانا تویی، من می-خواستم این بنده خوب را که دلش پیش تو بود پیدا کنم ولی نتوانستم. کی بود آن کسی که اینقدر سعادت و تو دعایش را می شنیدی و به او توجه داشتی؟ »

خداوند گفت: « بد نیست که او را بشناسی، اگر می خواهی بشناسیش باید به آن دیر بزرگ نزدیک شهر روم بروی تا بر تو معلوم شود. »

جبرئیل پر زد و آمد به دیر. دید آنجا یک بتخانه است و یک مرد بت پرست جلو یک بت سنگی نشسته است و بت را صدا می زند و های های گریه می کند و زاری می کند و دعا می کند و حاجت می خواهد، و معلوم است که خیلی دل شکسته است و همان است که صدایش را شنیده بود.

جبرئیل برگشت و گفت: « خدایا، من که غیب نمی دانم و چیزی از کارهای خدایی سر در نمی آورم اما در این یک رازی هست که نمی فهمم. مگر ما به مردم نگفتیم که خدا را بپرستند و مگر اینهمه پیغمبر مردم را از بت پرستی منع نکردند. نمی فهمم پس چگونه تو با لطف و محبت خود به این بت پرست هم توجه داری؟ »

و جبرئیل جواب شنید: « تو نمی دانی ولی ما می دانیم که چه می کنیم. این مرد بت را نمی پرستد بلکه دلش با خداست، او یک شخص بی خبر است که راه را نمی شناسد و تا دیده است همین بت را دیده است. او می خواهد پاک باشد، می خواهد خوب باشد، می خواهد خوبی کند، خیر مردم را می خواهد و آزارش به دیگر بندگان خدا نمی رسد، دلش پاک است و دستش پاک است و مردم از او راضی هستند و چون چیزی غیر از بت را نمی شناسد ناچار وقتی دعا می کند و زار و نیاز می کند بت را صدا می زند اما دلش با خداست، دلش پیش کسی است که می تواند درد او را بداند و جانش را صفا بدهد و بت این کاره نیست، ماییم که خدای بخشنده مهربانیم و ماییم که صدای بندگان را وقتی راست می گویند و می خواهند بندگی کنند می شنویم. صدای پیغمبران هنوز به گوش این مرد نرسیده اما اگر رسیده بود او هم خداپرست بود و حالا اگر ما دعای او را نشنویم و جواب او را ندهیم دیگر کیست که بشنود و کیست که جواب بدهد؟ »

جبرئیل گفت: « هیچ کس. خدایا بزرگی به تو می برازد و تویی که همه چیز را می دانی و همه عالم به لطف تو پایدار است و همه به محبت تو محتاجند و تویی که با همه مهربانی. »

علاج گدایی

روزی بود، روزگاری بود. یک مرد گدا بود که اسمش گدا علی بود و به گدایی عادت کرده بود و هیچ وقت تن به کار نمی داد.

چرا گدایی می کرد؟ این هم خودش سؤالی است. آخر این گدا علی وقتی پسرکی ده ساله بود شاگرد آهنگر بود و روزی دهشاهی مزد می گرفت. اسمش هم علی آقا بود.

یک روز علی آقا کوزه را برداشت که ببرد آب کند ولی کوزه در میان راه شکست و علی آقا ترسید که اگر دست خالی به دکان برگردد استادش او را سرزنش کند. همانجا کنار کوچه نشست و شروع کرد به گریه کردن.

پیرمردی سر رسید و یک شاهی به او داد و گفت: « بچه جان گریه نکن. »

پسرک گفت: « ولی آقا من گدا نیستم، کوزه هم مال استاد آهنگر است. »

پیرمرد گفت: « خوب، عیبی ندارد، تو با این پول یک کوزه بخر که استاد آهنگر با تو دعوا نکند، کوزه را هم یک شاهی می فروشند. »

پیرمرد پول را داد و رفت. پسرک هنوز نشسته بود که یک پیرزن هم سر رسید و کوزه شکسته را دید. او هم یک شاهی داد و گفت: « برو کوزه بخر. »

حالا پسرک پول دو تا کوزه را داشت ولی یک نفر دیگر هم سر رسید و یک شاهی پول و یک تکه نان به او داد. و بعد یک نفر دیگر و یکی دیگر....

پسرک دید از صبح تا شب در دکان آهنگری کار می کند و ده شاهی مزد می گیرد ولی حالا نیم ساعت آنجا نشسته و بیست شاهی پول دارد، و دیگر بداخلاقی استاد آهنگر هم نیست. ظهر که شد زن همسایه هم از خانه درآمد و کوزه شکسته را دید. برگشت به خانه و یک کوزه مانند آن را آورد و به پسرک داد و گفت: « بلند شو کوزه را آب کن و برو به کارت برس. هر چه اینجا بنشینی فایده ندارد. »

پسرک گفت: « آخر دیر شده و استادم مرا می زند. »

زن همسایه گفت: « من می آیم سفارش می کنم. » همراه علی آقا آمد و به استاد آهنگر گفت: « استاد جان: این بچه تقصیری ندارد، آب انبار شلوغ بوده، آب انبار شلوغ هم کوزه زیاد می شکند، این دفعه او را سرزنش نکنید، بعد از این بیشتر حواسش را جمع می کند. »

استاد گفت: « بسیار خوب. » اما وقتی زن رفت استاد آهنگر به علی گفت: « ببین پسر، وقتی کوزه شکست باید زود برگردی و بگویی کوزه شکست، نه اینکه از من بدگویی کنی و از مردم کوزه گدایی کنی. من شاگردی که آبرویم را ببرد نمی خواهم. از همین حالا این ده شاهی مزدت را بگیر و برو دنبال بازی گوشی و گدایی. اگر گدا نبودی از مردم چیزی نمی گرفتی. »

پسرک دید دیگر نمی تواند حرفی بزند، بیست شاهی هم پول گدایی توی جیبش هست. از دکان آمد بیرون و کنار کوچه قدری ایستاد و فکر کرد. با خود گفت: « اول بروم آن شکسته های کوزه را جمع کنم که دم خانه آن زن خوب کثیف نباشد. »

آمد کوزه شکسته را جمع کرد و دید اگر حالا برود خانه، زن پدرش هم با او دعوا می کند که چرا بیکار شده. رفت در یک کوچه دیگر و کوزه شکسته را کنار دیوار گذاشت و پایش نشست و گفت: « یک فال بگیرم ببینم بروم خانه یا نه. »

روی زمین تند تند چند تا خط کشید و بعد گفت نام یکی را می گذارم خیر، یکی را هم شر، اگر با خیر تمام شد می روم، اگر با شر تمام شد صبر می کنم.

فال خیر و شر را شمرد دید شر است. گفت صبر می کنم تا ببینم چه می شود. نشسته بود و یک مرد آمد و پرسید: « کوزه مال کی بود که شکست؟ » گفت: « مال استاد آهنگر بود، رفتم آب کنم شکست. »

آن مرد هم یک شاهی پول داد و گفت: « حالا برو یک کوزه نو بخر » و زیر لب زمزمه کرد:

کودکی کوزه بی شکست و گریست	که مرا پای خانه رفتن نیست
چه کنم اوستاد اگر پرسد	کوزه آب از اوست، از من نیست
زین شکسته شدن دلم بشکست	کار ایام جز شکستن نیست
گر نکوهش کند که کوزه چه شد	سخنیم از برای گفتن نیست

آن روز شب شد و علی آقا آمد خانه و از ترس زن بابا موضوع کوزه و بیکاری را نگفت. فردا هم رفت سراغ کوزه شکسته. و با این ترتیب به گدایی عادت کرد: یعنی مردم او را گدا کردند. هیچ کس برای ثواب کردن به او درس نداد که سواد دارش کند و شخصیت او را بزرگتر کند، ولی برای ثواب کردن به او یک شاهی یک شاهی پول دادند و او را چشته خور کردند که گدایی کن، گدایی کن....

هوش آدم هم در هر راهی که بیفتد در همان راه پیش می رود، یکی در کار صنعت پیش می رود، و اختراع می کند، یکی در گدایی حيله سازی می کند. کودک کوزه شکن کم کم یاد گرفت که هر چه بیشتر فقیر و درمانده به نظر بیاید مردم بیشتر کمک می کنند تا درمانده و گدا بماند!

هر روز اختراعی کرد تا بیشتر بدبخت به نظر بیاید: دستش را چلاق کرد، پایش را لنگ کرد، لباسهایش را خاک مالی کرد، غش کرد و هزار حقه زد تا پول بیشتر از مردم بگیرد.... پس عجب نبود که حالا هم هنوز گدا بود و تن به کار نمی داد. مردم اینطور پسندیده بودند و این، داستان گذشته اش بود. حالا علی آقا بزرگ شده بود و اسمش هم شده بود گدا علی.

گدا علی بعد از اینکه چندین سال در شهر خود گدایی کرد به فکر سفر افتاد. از این ده به آن ده، از این شهر به آن شهر. و آن روزها شهر نیشابور خیلی پر جمعیت و معروف بود. مثل بغداد و بلخ که مشهور بود. و گدا علی در راه گدایی کرد و در شهرها گردش کرد تا رسید به نیشابور.

دم دروازه نیشابور دروازه بان ازش پرسید: « کیستی و چه کاره یی و از کجا آمده یی و چقدر پول داری؟ »

جواب داد: « هیچی، اسم من گدا علی است و از ابرقو آمده ام و فقیرم و بدبختم و کمی هم پول دارم. »

دروازه بان پرسید: « هیچ کاری بلد نیستی؟ »

گفت: « چرا کمی آهنگری بلدم. »

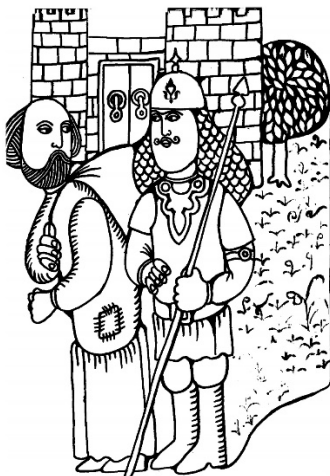
دروازه بان گفت: « بسیار خوب، می توانی وارد شوی ولی مواظب باش در نیشابور گدایی نکنی

چون مردم نمی خواهند گدا داشته باشند و گدایی خریدار ندارد. »

گدا گفت: « بسیار خوب » ولی باور نکرد. در کوچه یی که می رفت دم دکان نانوايي دستش را دراز

کرد و گفت: « خدا عمرتان بدهد، یک تکه نان به من فقیر بدهید. »

نانوا گفت: « خدا به شما هم عمر بدهد. این عوض آن. اما معلوم می شود که غریبی و نمی دانی در این شهر گدایی ممنوع است.»



گدا علی گفت: « ممنوع یعنی چه؟ وقتی کسی گرسنه است چه کند. »

نانوا گفت: « اگر کسی گرسنه است و نان ندارد باید به ناهار خانه محله مراجعه کند تا به او یک وعده غذا بدهند.»

گدا علی نشانی ناهارخانه را گرفت و رفت آنجا گفت: « غریبم و نان ندارم.»

او را بازرسی کردند و گفتند: « نان نداری این پولها را که داری، حالا برو این پولها را که داری بخور و بعد به کارخانه محله مراجعه کن تا به تو کار بدهند. اینجا نان مفت به کسی نمی دهند، ناهارخانه هم مال کسی است که پول یک وعده غذا را ندارد. »

گدا گفت: « بلکه کسی بیمار باشد و نتواند کار کند. »

گفتند « آن وقت باید به « بیمارخانه محله » مراجعه کند تا معالجه اش کنند و اگر معالجه نشد او را به « نواخانه » محله بفرستند. »

گدا علی درمانده شد و با خود گفت: « اینها حرف است، می روم و از مردم گدایی می کنم. » تا چند روز دیگر در شهر گردش کرد و هر چه داشت خورد ولی نتوانست از کسی چیزی بگیرد. هر جا دعا می کرد مردم می گفتند: « اگر دعا بلد بودی برای خودت بکن، ما همه دعا بلدیم، خدا به خودت عمر بدهد،

خدا خودت را یاری کند، خدا پدر و مادر خودت را هم رحمت کند. « می گفت: « شب جمعه است. شب اول ماه است. »

می گفتند: « شب اول ماه تا شب آخر ماه همه شبها شب است. شب جمعه هم مال تو تنها نیست که بیاوری بفروشی، مال همه است، جمعه هم مال کسی است که شش روز هفته را کار کرده باشد. « نفرین می کرد، می گفتند: « ما هم نفرین بلدیم ولی نفرین کردن نوعی مزاحمت است و مزاحمت هم جریمه دارد. « می گفت: « گرسنه ام » می گفتند: « ناهارخانه » می گفت « بیمارم » می گفتند « بیمارخانه » می گفت « بیکارم » می گفتند « شعبه کارخانه. »

گدا علی هر حقه بی بلد بود به کار زد ولی هیچ کس به او چیزی نمی داد.

یک روز در یک کوچه یک گدای دیگر را دید و خوشحال شد. پیش رفت و پرسید: « برادر، تو در این شهر چگونه گدایی می کنی؟ من که خیری از این مردم نمی بینم! »

گدای نیشابوری گفت: « مردم این شهر خیرشان را گذاشته اند برای کسانی که کار می کنند و اگر کسی هم بی جهت به گدا چیزی بدهد از طرف حاکم جریمه می شود. در این شهر گدایی ممنوع است، گداسازی و گداپروزی هم ممنوع است. »

گدا علی پرسید: « پس تو چرا گدایی می کنی؟ »

نیشابوری گفت: « من گدا نیستم، من کارمند بازرسخانه هستم، با لباس عوضی در کوچه راه می روم و اگر کسی چیزی به من بدهد با حکمی که دارم او را به عدالتخانه می برم و به جرم گداسازی و گداپروزی جریمه اش می کنند. »

گدا علی گفت: « عجب شهر چرندی است این شهر، پس وقتی مردم می خواهند ثواب کنند و صدقه بدهند چه می کنند؟ آیا رحم و مروت گناه است؟ »

نیشابوری گفت: « نه، رحم و مروت خیلی هم خوب است ولی هر کس می خواهد ثواب کند و صدقه بدهد پولش را به صندوق « نیازخانه » می ریزد و آن پولها جمع می شود و در ناهارخانه و نواخانه برای افراد علیل و ناتوان خرج می شود. آدم سالم هم باید کار کند. در هر محله یک شعبه کارخانه هست که کارهای محله را میان بیکاران تقسیم می کند. »

گدا علی گفت: « خیلی ممنون، پس با این ترتیب در این شهر چاره یی جز کارکردن نیست و از گدایی نان مفت در نمی آید. »

نیشابوری گفت: « نه که در نمی آید بلکه خودش را نشان هم نمی دهد. »

گدا علی رفت قدری فکر کرد و فردا یک سطل به دستش گرفت و با خود گفت: « می روم در کوچه ها می گردم و با این سطل هیچ کس فکر نمی کند گدا باشم. آن وقت در کوچه های خلوت هم گدایی می کنم. اگر هم کسی گفت بیا آب حوض بکش می گویم پایم درد می کند و خودم را به موش مردگی می زنم. آخر مردم رحم هم دارند، زنها هم بهتر از مردها هستند، همینکه « بگویی آی خانمها، آی خانمها، برای سلامتی بچه هاتان، من ناهار نخورده ام دیگر درست می شود.... »

گدا علی کوچه های پر رفت و آمد را گذاشت و رفت توی یک کوچه بن بست و از سر کوچه داد کشید: « آب حوض می کشیم، خاکروبه می بریم، فرش می تکانیم، آی آب حوضی » و وقتی به آخرهای کوچه رسید شروع کرد: « آی خانمها، آی خانمها.... »

وسط کوچه یک نفر از خانه بیرون آمد و گفت: « آهای چه خبر است مردم را ناراحت می کنی، مگر نمی دانی در اینجا داد کشیدن ممنوع است؟ این کار یک نوع مزاحمت است و اگر مأمور بازرسخانه ببیند تو را به عدالتخانه می برد. حالا من آدم خوبی هستم کاری به کارت ندارم ولی مواظب باش در کوچه داد نزنی، مردم توی خانه شان می خواهند آسوده باشند. »

گدا علی گفت: « ای مرد، پس تو را به خدا حالا که آدم خوبی هستی به من یاد بده چکار باید بکنم، من غریبم و نمی دانم در این شهر چکار باید بکنم: حالا که آب حوضی بد است آیا چوبک فروشی آزاد است؟ »

صاحبخانه گفت: « بله، خرید و فروش هر چیزی که ضرری برای کسی نداشته باشد آزاد است اما در نیشابور داد و فریاد ممنوع است، اگر بخواهی چوبک بفروشی باید یک جا بنشیننی و بی صدا بفروشی. مردم همانطور که گوش دارند چشم هم دارند، اگر کسی چوبک بخواهد می آید از سر کوچه می بیند و می خرد، اگر هم نمی خواهد باید سر و گوشش آسوده باشد. »

گدا علی گفت: « به چشم، ولی یک سؤال دیگر: پس آب حوض را در این شهر چه کسی می کشد؟ »

صاحبخانه گفت: « آب حوض را از شعبه کار محله می فرستند می کشند، همانطور که خاکروبه را جمع می کنند، فرش تکانی هم دکان دارد، خریدن کت - شلوار - پالتو هم جای معلوم دارد. داد کشیدن توی کوچه ها دیگر قدیمی شده، این کارها مال عهد بوق بود.»

گدا علی گفت: « خوب، نان خشک ها را چه می کنند، آیا توی خاکروبه می ریزند؟ »

صاحبخانه گفت: « نخیر، توی خاکروبه نمی ریزند، اینجا همه چیز حساب دارد، نان خشک ها را جمع می کنند و هفته بی یک روز از طرف مرغدارخانه محله می آیند آنها را می خردند و پولش را در صندوق نیازخانه می ریزند و می روند. سر هر کوچه یک صندوق نیازخانه هست مثل صندوق پست، و چون اینطور است دیگر نان خشک ها هم به دکان نانوائی بر نمی گردد و نان تقلبی نمی شود! »

گدا علی گفت: « خیلی خوب، ولی اگر کسی مثل من غریب باشد و نان نداشته باشد و کرایه مسافرخانه هم نداشته باشد چه کار کند؟ »

صاحبخانه گفت: « روز اول در ناهارخانه غذا می خورد، شب اول در غریبخانه محله می خوابد و روز بعد هم کار می کند و پول دارد، خلاصه در این شهر محلی برای گدایی نیست، علتش هم این است که مردم نمی خواهند گدا بسازند. »

گدا علی گفت: « فهمیدم، همه فکرها را کرده اند: ناهارخانه، بیمارخانه، مرغدارخانه، نوانخانه، نیازخانه، بازرسخانه، کارخانه، غریبخانه....

وقتی مردم نمی خواهند گدا بسازند و گدا پرورش بدهند کار تمام است، اولش هم خود مردم مرا گدا کردند، من گدا نبودم، شاگرد آهنگر بودم و اسمم علی آقا بود، گدا علی نبود، مردم برای اینکه خودشان ثواب کنند مرا گدا کردند، خدا ذلیلشان کند. »

گدا علی دیگر چیزی برای خوردن نداشت. فردا صبح به بیمارخانه محله مراجعه کرد و گفت « بیمارم و فقیرم ». هنوز نمی خواست تن به کار بدهد. او را معاینه کردند و گفتند: « بیمار نیستی، اگر فقیری باید به شعبه کار محله مراجعه کنی.»

هیچ چاره نبود. به کارخانه مراجعه کرد. یک جارو و یک غربال به دستش دادند و گفتند: « برو کوچه شماره ۸ را جارو کن و خاکش را در خاکدان و آشغالش را در زباله دان بریز و هر وقت تمام شد بیا مزدت را بگیر. »

گدا علی رفت و همین کار را کرد و مزدش را گرفت و پس از چندین سال گدایی لذت کار کردن و عزیز بودن را چشید. روز بعد سازمان کار محله او را به آب حوض کشی در خانه های شماره ۱۱ و ۱۷ کوچه شماره ۲۱ فرستاد، پس فردا او را به شستن دیوار سنگی آرامگاه شیخ عطار فرستادند.

شب به رفیقش در مسافرخانه گفت: « امروز دیوار امامزاده را می شستم. »

رفیقش گفت: « اینجا دیوار امامزاده نبود، دیوار آرامگاه شیخ عطار بود، همان کسی که مردم او را درویش و تارک دنیا می دانند، اما بیش از همه کار می کرد و در داروخانه اش صدها نفر را درمان می-کرد. »

گدا علی: « به هر حال من امروز در این امامزاده با خود عهد کردم که دیگر هرگز گدایی نکنم، دیگر نمی خواهم اسمم گدا علی باشد، می خواهم دوباره بشوم علی آقا. »

علی آقا کم کم دید از این کارهای روزانه دلش راضی نمی شود و می خواهد شخصیت بیشتری داشته باشد. یک روز به رئیس کار محله گفت: « من آهنگری بلدم. » گفتند: « چه از این بهتر. » او را به کارگاه آهنگری فرستادند که نعل اسب می ساخت و علی آقا هم دوباره شد یک کارگر آبرومند.

در این کارگاه هم یک شاگرد خردسال داشتند که هر وقت آب می خواستند می رفت با کوزه از آب انبار آب می آورد و علی آقا همیشه به او سفارش می کرد: « بچه جان، خیلی دقت کن کوزه را نشکنی، اما اگر هم شکست هیچ ناراحت نباش، کوزه فدای سرت، زود برگرد یکی دیگر می خریم، اگر کوزه شکست هیچ وقت پای آن صبر نکن، زود شکسته هایش را جمع کن در زباله دان بریز و از آنجا فرار کن، فرار کن... »

همکارانش می گفتند: « علی آقا، تو خیلی برای کوزه سفارش می کنی! » علی آقا می گفت: « من یک چیزی می دانم که از کوزه شکسته بدم می آید. »

مدتی علی آقا در کارگاه کار می کرد و همکاران او را استاد علی صدا می کردند. چندی بعد او را همراه چند نفر از کارگران به شهر سبزوار فرستادند تا اسبهای حاکم سبزوار را نعل کنند.

در سبزوار کسی او را در لباس کار دید و خیال کرد گداست. دست در جیب کرد و یک سکه پول جلو او دراز کرد.

استاد علی آهنگر گفت: « این چیست؟ »

آدم خوب گفت: « پول است، مگر فقیر نیستی؟ »

استاد علی گفت: « فقیر خودتی، من مدتهاست دیگر فقیر نیستم، کارگرم و با عزت و احترام زندگی می‌کنم، تو حالا دوباره می‌خواهی گدا بسازی؟ حیف که در نیشابور نیستی و گرنه تو را به عدالتخانه می‌بردم تا جریمه ات کنند.»

آدم خوب گفت: « چرا دیگر جریمه؟ »

استاد علی گفت: « برای اینکه مردم نیشابور نمی‌خواهند گدا بسازند و چون مردم نمی‌خواهند گدا داشته باشند حاکم نیشابور هم می‌تواند به آسانی گدایی را علاج کند. »

یکی بود دو تا نبود

روزی بود، روزگاری نبود. در زمان قدیم حاکم یکی از شهرها دختری داشت که خیلی زیبا بود و خواستگاران فراوان داشت.

گاه یکی از دوستان حاکم موضوعی را بهانه می کردند و رشته حرف را به عروسی و ازدواج می-کشیدند و از کسی نام می بردند که جوان شایسته بی است و چنین است و چنان است و در آرزوی همسری با چنین دختری است و عاشق و صادق است و از این حرفها. اما می ترسیدند که اگر رسماً دختر حاکم را خواستگاری کنند جواب تلخ بشنوند. می خواستند خود حاکم دنبال حرف را بگیرد و به گفت و شنید بیشتر رضایت بدهد و خودش دامادش را انتخاب کند.

حاکم هم این را می دانست و هیچ وقت دنبال حرف را نمی گرفت. دختر هم گفته بود: « من به همسری کسی راضی می شوم که خود مرا بخواهد نه داماد حاکم شدن را.»

این بود؛ و در یک روز عید که همه دوستان و نزدیکان حاکم در مجلس جمع بودند باز صحبت از این موضوع به میان آمد. حاکم گفت: « تا حالا از این حرفها زیاد شنیده ام ولی هر کاری موقعی دارد. حالا من و دخترم آماده ایم که جدی حرف بزنیم. ما باید از میان خواستگاران دختر یکی را انتخاب کنیم و حوصله پر حرفی هم ندارم. من فردا دخترم را عروس می کنم و دست او را در دست کسی می گذارم که بیش از همه خاطر خواهش باشد. بنابراین هرکس خواستار است باید فردا صبح در اینجا حاضر باشد تا شرایط را بگویم و دخترم همسرش را ببیند و همین فردا عقد و عروسی را تمام کنیم. »

همه رفتند و خبر را به عاشقان و خواستاران رساندند و گفتند: « هر کس خاطرخواه دختر حاکم است باید فردا حاضر شود تا ببینیم چه می شود اما نمی دانیم که حاکم چه خیالی دارد، ما اینطور خواستگاری مسابقه مانند را ندیده بودیم. »

فردا صبح هیچ کس در خانه حاکم حاضر نشد جز سه نفر. همه عاشقان ترسیده بودند که نبادا حاکم ایشان را سرزنش کند و عشق را فراموش کرده بودند که ترس قوی تر بود و احتمال در دسر بیشتر.

حاکم آن سه نفر خواستگار را به حضور پذیرفت و بعد از شناختن آنها دختر را نیز حاضر کرد و گفت: « معلوم شد که از همه خواستاران دختر من شما سه نفر عاشق تر هستید و صادق تر. اینک این دختر من

است که او را می بینید و اگر او راضی شود همین امروز مراسم عروسی را برپا می کنم اما حاکم منم و عروسی با دختر من شرایطی دارد؛ شرطش را می گویم و نیم ساعت به شما فرصت می دهم تا نظرتان را روی کاغذ بنویسید و بعد من و دخترم باهم تصمیم می گیریم و هرطور که مصلحت بدانیم عمل می-کنیم: شرط این است که من باید عاشق دخترم را به این ستون ببندم و هر قدر دلم می خواهد کتکش بزنم و بعد اگر زنده ماند باید هر جا که ما معلوم می کنیم با دختر من زندگی کند و کمتر یا بیشتر با درآمد خودش بسازد و هرگز پایش را در خانه من نگذارد و هرگز از کسی پیش من شکایت نکند و هرگز کاری به من مراجعه نکند و توقع چیزی از من نداشته باشد و اگر هم با دختر من بد رفتاری کرد یا از او جدا شد دستور می دهم پوستش را بکنند. اما کسی که بعد از آمدن اینجا حاضر نباشد با این شرط دختر مرا بگیرد باید تا ۲۴ ساعت از این شهر بیرون برود و هرگز قدم به این شهر نگذارد و نام من و دختر مرا به زبان نیاورد و گرنه من می دانم که با او چه باید کرد.

بفرمایید، این هم سه صفحه کاغذ که تا نیم ساعت جواب آن را بنویسید و امضا کنید تا من بفهمم که دخترم را به چه کسی بدهم. «

حاکم این را گفت و هر یک از آن سه جوان را در یک اتاق تنها گذاشتند و در را بستند و رفتند.

پس از نیم ساعت حاکم و دخترش آمدند و قاضی و ملا و دفتر عقد را هم حاضر کردند و گفتند نامه ها را بیاورید.

یکی از جوانها نامه اش را داد. حاکم آن را گرفت و گفت: « این یکی. » دومی هم نامه اش را داد. حاکم آن را گذاشت زیر نامه اولی و گفت: « این دوتا. » نامه سوم را هم گرفت و گذاشت زیر همه و گفت: « حالا به ترتیب بررسی می کنیم. »

اولی نوشته بود: « با اینکه خیلی دشوار است عشق خود را فراموش کنم ولی حالا که امر حاکم است سعی می کنم تا ۲۴ ساعت از شهر خارج شوم. امیدوارم حاکم با خویشان من بد رفتاری نکند چون فقط من یکی عاشق بودم و در این میان هیچ کس دیگر گناهی نداشته است. »

حاکم و دخترش به هم نگاه کردند و لبخندی زدند. حاکم گفت: « بسیار خوب، تکلیف این یکی معلوم شد، این عاشق نیست، که هوسباز است. او دختر حاکم را می خواست که به حاکم نزدیک باشد و هیچ دردمندی هم نداشته باشد. این شخص نمی داند که عاشق بلاکش است. در کار علم و دانش هم آن که عاشق است زحمت می کشد و دانشمند می شود و آن که هوسباز است از نیمه راه فرار می کند. این جوان، ترسو

و بی فکر هم هست که خیال می کند مسئله هیچ راه حل دیگری ندارد. او اصلاً فکر نکرد که شاید شرایط ما یک آزمایش زبانی است و شاید قدری از آن را تخفیف بدهیم: « به هر حال هر کسی خودش بهتر خودش را می شناسد بنابراین با این عاشق فراری کاری نداریم باید برود و دیگر پشت سرش را هم نگاه نکند. ما او را فراموش می کنیم او هم ما را فراموش کند تا بتواند آسوده باشد. »

عاشق فراری را مرخص کردند و نوبت رسید به نامه دوم.

دومی نوشته بود: « تمام شرایط عروسی را می پذیرم و برای اجرای آن آماده ام. اگر بعد از کتک زنده ماندم که به آرزوی خود می رسم اگر هم زنده نماندم در دنیای دیگر برای او اشک می ریزم چون زندگی را به هیچ رنگ دیگری نمی خواهم یا مرگ یا دختر حاکم.»

حاکم بعد از خواندن نامه از دخترش پرسید: « چه می گویی؟ »

دختر گفت: « من شوهر دیوانه نمی خواهم.»

حاکم گفت: « بارک الله دختر، درست گفتی. این آدم حاضر است به ستون بسته شود و کتک بخورد و بعد مانند یک بنده در فرمان ما باشد و از من دور باشد و گرسنگی هم بخورد و از من هم بترسد و تا آخر عمر شمشیر حاکم را بالای سرش ببیند که چه؟ مگر دختر من با دختر دیگری چه فرقی دارد که باید به قیمت بدبختی هردوشان این عشق را بخرد. من هم نمی توانم اطمینان داشته باشم که این آدم یک آدم سالم و عاقل باشد. این جوان باید به یک تیمارستان مراجعه کند و خودش را معالجه کند و دیگر هم نامی از دختر من نبرد. این شخص عاشق نیست بلکه دیوانه است. داماد دیوانه هم به درد من نمی خورد. زود برود و ما را فراموش کند تا ما هم او را فراموش کنیم و بتواند آسوده باشد. »

نوبت رسید به نامه سوم. نوشته بود: « من دختر عمویی دارم که هیچ عیبی ندارد اما دختر حاکم را بیشتر دوست می دارم و تصور می کنم بیشتر با هم خوشبخت می شویم. از شهر هم بیرون نمی روم مگر اینکه مرا مجبور کنند و البته این ظلم است زیرا من به کسی کاری ندارم. اما عروسی کردن با دختر حاکم به شرط شلاق خوردن و بعد با ترس و نگرانی زندگی کردن، این را هم نمی پسندم، زیرا اینطور زندگی خوشبختی خود دختر را هم تأمین نمی کند. من در صورتی عاشقم و خواستگارم که دختر هم مرا بیسندد و حاکم هم در شرطش تخفیف بدهد. اگر غیر از این باشد مگر دختر عمویم چه عیبی دارد؟ من فکر می-کنم که هر مسئله یی همیشه یک راه حل سوم هم دارد. امیدوارم حاکم مرا از این نوشته معذور دارد که

من با کسی جنگ ندارم بلکه می خواهم زن بگیرم و زندگی کنم و در هر حال خوشبختی دختر را آرزو دارم. «

حاکم از دخترش پرسید: « چه می گویی؟ »

دختر گفت: « هر چه شما بفرمایید، دیگر کسی نیامده است. »

حاکم خندید و گفت: « بسیار خوب این جوان مرد عاقلی است. او می داند که دختر من با دختر عمویم فرقی ندارد ولی چون دختر مرا بیشتر دوست می دارد فکر می کند که زندگی شما شیرین تر باشد. این جوان عاقل است زیرا از ترس فراری نشده و از دیوانگی تسلیم زور نشده و راه حل سوم را پیدا کرده است. شرط های من هم برای امتحان بود من هم با کسی جنگ ندارم، من هم خوشبختی دخترم را می-خواهم. حالا هم اختیار با این جوان است اگر آماده است بی قید و شرط همین امروز کار را تمام کنیم اگر هم نمی خواهد امیدوارم با دختر عمویم خوش باشد ما هم در مجلس عروسی آنها حاضر می شویم و تبریک هم می گوئیم. حالا حرف آخرتان را بگوئید. »

جوان گفت: « من با امید و آرزوی بسیار به اینجا آمده ام. »

دختر گفت: « من هم... »

و حاکم گفت: « من هم به مبارکی و میمنت نامزدی شما را اعلام می کنم و امیدوارم باهم خوشبخت باشید. »

ریش عابد

روزی بود و روزگاری بود. در زمان حضرت موسی یک مرد عابد زاهد بود که از مردم کناره گرفته بود و شب و روز عبادت می کرد. اما خودش هم می فهمید که در این عبادت کردن و نماز خواندن و دعا خواندن ذوقی و حالی که باید داشته باشد ندارد.

گاهی به فکر فرو می رفت و در حالی که ریش بلند پرپشت خود را شانه می کرد، با خود می گفت: « نمی دانم کار من چه عیبی دارد. من که از مال دنیا چیزی ندارم، من که تمام دلم پیش خداست، پس چرا خودم هم باورم نمی شود که این دعا و عبادت را خدا می پسندد... »

این بود تا یک روز حضرت موسی را دید و گفت: « ای موسی، احوال من این است، نمی دانم چرا از اینهمه دعا لذت نمی برم و چرا دلم شور می زند و خوبی خودم باورم نمی شود. خواهش می کنم تو که در کوه طور با خدا مناجات می کنی این مسئله را بپرسی که چرا من ذوق و حال ندارم، چرا هیچ وقت اشکم جاری نمی شود، چرا دلم از محبت خدا لبریز نمی شود، چرا قلبم از صفا و شوق نمی لرزد، من که مانند همه دوستان خدا شب و روز عبادت می کنم این بی حالی مال چیست؟ »

موسی گفت: « بسیار خوب، می پرسم.»

حضرت موسی در هنگام راز و نیاز با خدا احوال آن مرد عابد را بیان کرد و علت بی حالی او را پرسید.

ندا رسید که: « ای موسی، درست است که این مرد خودش را به عابدان و زاهدان شبیه کرده است و شب و روز دعا می خواند ولی یک چیز کم دارد و آن هم اخلاص است. در هر کاری اخلاص شرط کمال است، فکر آدم باید خالص باشد و تمام متوجه یک چیز باشد، اخلاص فقط در کوه و صحرا نیست در همه جا هست، بسیاری کسانی که در میان زندگی می کنند اما با خدا یک رنگند. اخلاص صفا می دهد و شوق و ذوق می آورد ولی این مرد تمام دلش پیش خدا نیست. قسمتی از فکرش همیشه مشغول ریش خودش است، دایم ریش خودش را شانه می کند؛ وقتی سرش را به سجده می گذارد در فکر این است که ببیند ریشش به زمین می رسد یا نه، وقتی کسی به دیدنش می رود می خواهد ریشش مرتب باشد؛ وقتی جلو آینه می رود برای چشم بینای خودش که ما به او داده ایم شکرگزار نیست و بیشتر حواسش پیش ریشش است که خودش آن را نگاهداری می کند. درست است که او خدا را ستایش می کند و دعا بسیار می خواند و از

خیلی بدی ها دوری می کند ولی این توجهی که به ریش خود دارد جای چیزهای دیگر را گرفته است. چه فرق می کند یکی در فکر پول است، یکی در فکر مقام است، یکی در فکر حيله و ریاکاری است او هم در فکر ریش است و چون اخلاص ندارد و در یاد خدا خالص نیست دلش هم صفا ندارد، عبادتش هم ذوق ندارد، این است که خودش هم باورش نمی شود و حق دارد. «

وقتی موسی از کوه طور برگشت به هر زبانی که می شد این مطلب را به مرد عابد حالی کرد و گفت: « باید یک کاری کنی که وقتی عبادت می کنی جز خدا در فکر هیچ چیزی نباشی. ببین داداش، تو اگر می-خواستی درس هم بخوانی بایستی همه حواست پیش درس باشد، ولی اگر دایم در فکر سر و لباس خودت باشی دیگر درس را نمی فهمی. اگر بخواهی از یک شعر خوب یا یک منظره باغ و صحرا هم لذت ببری باید تمام حواست را جمع کنی و گرنه صفای آن را نمی فهمی. خلاصه باید این ریش را فراموش کنی، عیب کارت همین است.»

مرد عابد وقتی این حرف را شنید خیلی شرمنده شد و از پریشانی به گریه افتاد و گفت: « درست است، همین طور است. من خیلی در فکر ریش خودم بودم. دعا هم که می خواندم دلم می خواست بدانم که ریشم چگونه می جنبد و این ریش نمی گذاشت که فکرم خالص باشد.»

مرد عابد از بس ناراحت شده بود دست در ریش خود انداخت و موی آن را می کند و گریه می کرد و می گفت: « همه اش تقصیر این ریش است، این ریش را نمی خواهم، نمی خواهم... »



حضرت موسی هم از پشیمانی و پریشانی مرد عابد متأثر شد، ولی در همین وقت جبرئیل نازل شد و به موسی گفت: « دیدی ای موسی، حالا هم که درد خود را فهمیده است باز هم دست از این ریش خود بر نمی دارد. تا بود همه اش در فکر آراستن ریش خود بود، حالا هم فکر کردن ریش خود است، اما ریش تقصیری ندارد، فکر است که باید خالص باشد، و گرنه خیلی از مردم ریش دارند و دایم در فکر آن نیستند و بیشتر در فکر کاری هستند که باید درست به انجام برسانند. اما کسی که بیشتر در فکر ریش است یا در فکر لباس و چیزهای دیگر خویش، ناچار از توجه به کارش و از شوق و ذوق و اخلاص بی بهره می-ماند. »

حماسه گنجشکی

روزی بود، روزگاری بود. یک روز حضرت سلیمان با لشکر خود از صحرائی می گذشت. در صحرا پرندگان روی درختها به کار و زندگی مشغول بودند و روی یکی از درختها هم گروهی از گنجشکها جمع شده بودند، از این شاخه به آن شاخه می جستند و با صدای خود غوغایی برپا کرده بودند.

در میان گنجشک ها دو تا گنجشک جوان عاشق و معشوق هم روی شاخه یی نشسته بودند و داشتند با هم حرف می زدند.

گنجشک ماده گفت: « آنجا را نگاه کن، حضرت سلیمان است و با لشکر خود از آنجا می روند.»

گنجشک نر گفت: « سلیمان را ولش کن، از خودمان حرف بزنیم.»

باد که در فرمان حضرت سلیمان بود صدای پرندگان را هم به گوش او می رسانید و حضرت سلیمان وقتی اسم خود را شنید با دقت به حرف گنجشکها گوش داد.

گنجشک ماده گفت: « نه، مقصودم این است که این سلیمان چه دم و دستگاهی دارد، چه لباسهایی، چه اسبهایی، و چه خوب زندگی می کنند اینها.»

گنجشک نر گفت: « خوشتر از آنها خودمانیم که اینجا در کنار هم نشسته ایم و هیچ کس نمی داند چقدر خوشحالیم.»

معشوق گفت: « خوب، ما که خوشحالیم، ولی در این دنیا چقدر چیزهای قشنگ هست، چقدر چیزهای خوب هست... »

عاشق گفت: « بله، همه چیز هست ولی از همه قشنگتر تویی و از همه خوبتر ما هستیم و وقتی باهم هستیم کم و کسری نداریم.»

گنجشک ماده گفت: « درست است، ما خیلی خوبیم ولی زندگی مردم با هم خیلی فرق دارد، کم و کسری هم چرا نیست؟ هست دیگر، مثلاً ما قالیچه حضرت سلیمان نداریم. »

گنجشک نر گفت: « قالیچه، قالیچه، یک مشت پشم بافته اند و اسمش را گذاشته اند قالیچه حضرت سلیمان. تازه به چه درد می خورد، رویش بنشینند و بروند و دایم باید مواظب باشند که نیفتند. ولی خودمان

هر جا بخواهیم پر می زنیم و می رویم، خیلی سبک تر و خیلی آسانتر، باور کن این زندگی که ما داریم شروع می کنیم هیچ کس ندارد، بیا برویم آن شاخه بالاتر که بهتر صحرا را تماشا کنیم.»

رفتند بالاتر و گنجشک ماده گفت: «گفتی فالیچه سلیمان چیز تحفه یی نیست؟ ولی این لشکر سلیمان چه چیز می خورند؟»

گنجشک نر گفت: «چه می خورند؟ هیچ چیز، همان چیزهایی که ما می خوریم. ما انگور تازه می-خوریم، آنها خشکش را می خورند، ما برنج و گندم و دانه های صحرا را تازه تازه می خوریم، آنها در انبار می ریزند و پوسیده اش را می خورند.»

معشوق گفت: «ولی آخر ما که همه چیز را نداریم، غیر از دانه خیلی چیزهای دیگر هم هست، نان قندی هم هست، دیگر بگویم پنیر هست، دیگر خیلی چیزها هست. روی کلاهشان پر طاووس ندیدی؟ و آن چیزی که به گردنشان می بندند و برق برق می زند....»

گنجشک نر گفت: «خوب، من خودم همه چیز را فراهم می کنم، تا حالا هیچ کم و کسری نداشتیم، بعد از این هم هر چه دلت بخواهد می آورم، ما خیلی از سلیمان بهتر زندگی می کنیم، خوبیش این است که حضرت سلیمان هم نوکر خودم است و اگر با او بد بشوم می روم یک لگد می زدم قبه و بارگاهش را بر سرش خراب می کنم!»

بعد گنجشک های دیگر هم آمدند روی آن شاخه و صحبت آنها قطع شد اما باد تمام این حرفها را به گوش سلیمان رسانده بود.

وقتی حضرت سلیمان به خانه رسید در ایوان روی تخت نشست و گفت: «بروید آن گنجشک را حاضر کنید.»

رفتند و گنجشک نر را آوردند. گنجشک سلام کرد و جلو روی حضرت سلیمان نشست.

سلیمان پرسید: «این حرفها چه بود که می گفتی؟»

گنجشک از ترس بنا کرد مثل بید لرزیدن و جواب داد: «قربان من خیلی کوچکم، من جسارتی نکردم، من جان نثار شما هستم.»

سلیمان دست دراز کرد از توی ظرف آجیل یک فندق برداشت و انداخت روی زمین و گفت: « نه، آخر تو که نمی توانی این فندق را هم بشکنی چطور می خواهی قبه و بارگاه سلیمان را بر سرش خراب کنی؟ آخر جان من، عزیز من، لاف و گزاف هم اندازه دارد، ادعا هم حساب دارد این حرفهای بی معنی را چرا می زنی که از اعتبار ما کم شود، وقتی گنجشک پیزی این حرفها را بزنی پس می خواهی شیر و پلنگ و فیل چه بگویند و آدمها چه بگویند، آیا فکر نمی کنی که این حرفها برخلاف عقل و ادب است؟ »

گنجشک دید که لحن حضرت سلیمان قدری پدرا نه است، دلش آرام شد و جواب داد: « قربان حق با شماست، ولی من مقصودی نداشتم. من که سخنرانی نمی کردم و لشکرکشی نمی کردم، من داشتم با نامزد خودم حرف می زدم. من عاشق او هستم و ما می خواهیم با هم عروسی کنیم من می خواستم با این حماسه سرایی بزرگواری و اهمیت خود را به او ثابت کنم، عشق همیشه با غیرت همراه است و می خواستم که او خیال کند من از همه مردم بالاترم، همه کس در خلوت این حرفها را می زند، من نمی خواستم به شما جسارتی کنم، خدایا چکار کنم، عجب غلطی کردم که این حرفها را زدم. »

حضرت سلیمان از بیچارگی گنجشک عاشق به خنده افتاد و گفت: بسیار خوب، این دفعه ترا بخشیدم، ولی همیشه سعی کن یک حرفی بزنی که با وضع خودت مناسب باشد و رسوا نشوی.»

اسفند دود کن

روزی بود، روزگاری بود. یک پیرزن بینوا بود که از مال دنیا یک خانه خرابه داشت و دیگر هیچی نداشت. هیچ کاری هم بلد نبود و کارش این بود که روزها دم در خانه اش می نشست، یک منقل کوچک جلوش می گذاشت و اسفند دود می کرد و مرتب می گفت: « چشم حسود بترکد، دود به چشم دشمن برود.» مردم هم که از آنجا می گذشتند یک چیزی به او می دادند و پیرزن با این پولها زندگی می کرد.

از بس اهالی محله این زن اسفند دود کن را در آنجا دیده بودند وقتی می خواستند نشانی خانه کسی دیگر را در آن کوچه بدهند فوری او را به یاد می آوردند و می گفتند: « نزدیک خانه اسفند دود کن، صد قدم بالاتر، ده قدم پایین تر.»

در همسایگی خانه پیرزن هم یک مرد دارا زندگی می کرد که هر روز این اسفند دود کن را می دید و گاهی اهل خانه اش چیزهایی به پیرزن می دادند. اما یک روز اتفاقی افتاد:

مرد ثروتمند در بازار یک کیسه پسته خام خریده بود و می خواست به خانه اش بفرستد و نشانی خانه-اش را می داد و باربر یاد نمی گرفت. چند جور نشانی داد: « وسط های کوچه، دست چپ، درش سبز رنگ است، شماره ۱۶، مقابل خانه فلان، جلو دیوارش آجر سیمانی سبز فرش شده... آخر مرد باربر گفت: « فهمیدم، بغل خانه گدای اسفند دود کن.»

گفتند: « درست است، همانجاست » و باربر رفت که بار را برساند اما مرد دارا از این حرف ناراحت شد. پیش خودش گفت: « خانه ما را به همسایه گدای اسفند دود کنش می شناسند و این بد است، ما کلی آبرو داریم و آن وقت نشانی خانه مان را که می خواهیم بدهیم باید بگوییم بغل دست اسفند دود کن، راست گفته اند که میان یک مشت مردم بدبخت شخص دارا هم نمی تواند خوشبخت باشد. تا همه خوشبخت نباشند هیچ کس آسوده نیست، باید یک فکری برای این همسایگی بکنیم.»



فکری کرد و گفت: « می روم خانه این زن گدا را می خرم و کوچه را از این اسفند دود کن راحت می-کنم.» شب آمد و موضوع را به یک دلال گفت. دلال رفت از پیرزن پرسید: « خانه ات را چند می-فروشی؟ ما برایش یک مشتری داریم. » پیرزن گفت: « هیچ وقت نمی فروشم، این خانه یادگار روزهای خوشبختی من است و باید همین جا باشم تا عمرم تمام شود.»

وقتی خیر به مرد دارا رسید فهمید که از این راه نمی شود، تازه اگر مردم هم بگویند که این مرد به خریدن خانه پیرزن چشم طمع دوخته است کار آبرومندی نیست. با خود گفت: « او را می خواهم و از اسفند دود کردنش جلوگیری می کنم، اگر محتاج است وسیله یی برای زندگیش درست می کنم و اگر عادت کرده است چاره یی دیگر می کنم.» در خانه صحبت کردند و رفتند پیرزن را دعوت کردند و آمد.

مرد دارا از پیرزن احوال پرسید و پیرزن گفت: « خدا را شکر، از بچه های شما هم خیلی ممنونم که گاهی به من می رسند. » بعد صحبت کشید به دود کردن اسفند.

مرد دارا پرسید: « فایده این اسفند دود کردن چیست؟ »

پیرزن گفت: « ای آقا، این حرف را نزنید، از قدیم و ندیم گفته اند که دود اسفند دوی چشم بد است و همه هم این را می دانند.»

مرد پرسید: « چشم بد یعنی چه؟ »

پیرزن گفت: « چشم بد یعنی چشم حسود، وقتی کسی درباره کسی حسودی می کند و نمی تواند یک چیز خوبی در دست کسی ببیند اگر چشمش شور باشد همینکه چشمش به طرف بیفتد اثر می کند و آن چیزی که به چشم حسود خوش آمده از میان می رود.»

مرد دارا قهقه خندید و گفت: « عجب چیزهایی می شنویم، چطور با یک نگاه چشم حسود زندگی دیگری خراب می شود، هیچ اینطور نیست؛ ببین عزیز من، وقتی یک ساختمان را با آجر و گچ محکم ساخته باشند هیچ چشم شور و نظر بدی نمی تواند آن را خراب کند، برای خراب کردن آن باید کسی کلنگ به دست بگیرد و آن را خراب کند یا با توپ داغان شود! »

پیرزن گفت: « نه آقا، مقصود این است که اگر چشم بد به آن بیفتد یک طوری می شود که آن ساختمان از دست صاحبش در می رود. »

مرد دارا گفت: « این هم درست نیست. یک ساختمان فقط موقعی از دست صاحبش در می رود که دلش می خواهد آن را بفروشد، یا در یک کاری اشتباه کرده و قرض دار شده باشد و مجبور شود بفروشد؛ ولی به چشم حسود ربطی ندارد، اگر چشم حسود ضرری داشت در دنیا هیچ کس دارا نمی شد چون هر کس دارا اثر است حسود هم بیشتر دارد، پس چرا همیشه بدبختها و بیچاره ها در فکر چشم و نظر هستند. چرا ما در این فکرها نیستیم؟ »

پیرزن گفت: « این دیگر خواست خداست، شاید آدمهای دارا یک کارهای خوبی می کنند که جلو چشم بد را می گیرد. »

مرد گفت: « کارهای خوب حسابش جداست که هر کسی برای رضای خاطر خودش می کند یا ادای وظیفه اش، ولی به دود اسفند مربوط نیست، اگر دود اسفند علاج کار باشد دیگر چرا کسی برود کار خوب بکند، می رود چند تا دانه اسفند توی آتش می ریزد و می گیرد تخت می خوابد، اصلا دود اسفند چشم خوب و بد را نمی شناسد، اگر این دود به چشم خودت هم برود درد می گیرد، هیچ فکرش را کرده یی که چرا دود اسفند باید این خاصیت را داشته باشد؟ »

پیرزن گفت: « چه می دانم، شاید برای این است که بوی آن خوب است. »

مرد گفت: « این هم نیست، بوی گل هم خوب است، بوی گلاب هم خوب است، چوب و عود و صندل هم وقتی بسوزد خوشبو است. »

پیرزن گفت: « چوب عود و صندل گران است ولی اسفند ارزان است.»

مرد گفت: « بسیار خوب، پوست انار و پوست نارنج از آن هم ارزانتر است، بویش هم بهتر است.»

پیرزن گفت: « یک چیز دیگر که مهمتر است این است که اسفند در آتش ترقی صدا می کند و چشم

حسود می ترکد! »

مرد گفت: « این هم نشد، چون که یک شاخه هیزم تر هم در آتش ترقی صدا می کند و صدایش هم

بیشتر است، تمام دانه ها هم در آتش همین کار را می کنند، هسته نارنج، نخود خام، تخمه کدو و هندوانه

و خربزه هم در آتش ترقی صدا می کند، صدای توپ و تفنگ هم خیلی زیاد است، ولی صدای ترق و

تروق به چشم مربوط نیست به گوش مربوط است.»

با این حرف، زن صاحبخانه و بچه ها هم خندیدند و خود پیرزن هم به خنده افتاد. پیرزن گفت: « آقا،

شما خیلی حوصله دارید، من چه می دانم چرا اسفند خوب است، این حرف را قدیمیها گفته اند، پس چرا

همیشه قبول داشته اند؟ »

مرد گفت: « خوب، قدیمیها خیلی حرفهای چرند هم زده اند، قبول داشتن مردم هم دلیل نمی شود، قدیمیها

درباره دواها و بیماریها هم عقیده های غلطی داشته اند که حالا همه می دانند اشتباه بوده. این اسفند هم از

اول برای آن معروف شده که شاید پشه و بعضی حشرات از بوی آن بدشان می آید و از آن فرار می کنند،

کم کم مردم خیالبافی کرده اند و چیزهای دیگر هم رویش گذاشته اند و خودشان هم باور کرده اند. »

پیرزن گفت: « ولی آقا، حالا که شما این چیزها را می دانید، یک چیزی به شما بگویم، من خودم هم به

این اسفند عقیده ندارم، چند سال پیش شوهرم مریض شد و هر چه اسفند دود کردم فایده نداشت؛ پارسال

پسرم به زندان رفت و هر چه اسفند دود کردم فایده نداشت؛ خودم هم که اسفند دود کن این کوچه هستم از

همه بدبخت ترم، اگر اسفند دود کردن فایده بی داشت بایستی همه اسفند دود کن ها از دیگران خوشبخت

تر باشند که نیستند. من هم می دانم که این یک جور اسباب گدایی است ولی چه کار کنم، خوب است که

مردم این عقیده را دارند و وقتی می گویم « چشم حسود بترکد و دود به چشم دشمن برود » یک چیزی به

من می دهند و گرنه کسی را ندارم که به من نانی بدهد آخر من که کار دیگری ازم ساخته نیست، پسرم هم

گرفتار است. »

مرد دارا قدری متأثر شد و گفت: « خوب، پس خودت هم می دانی که اسفند دود کردن هیچ فایده ای ندارد. حالا ما چکار باید بکنیم که دیگر دم خانه اسفند دود نکنی، این اسفند دود کردن تو برای ما ضرر دارد، نمی دانم آیا همسایگی ما هم برای تو ضرری دارد؟ »

پیرزن گفت: « نه آقا، خدا نکند، من خیلی هم از کمکهای شما و اهل خانه شما ممنونم و دعاگو هستم ولی اگر می خواهید کاری برای من بکنید پسرم را از زندان نجات دهید. »

مرد پرسید: « پسرت چه کار کرده که به زندان افتاده؟ »

پیرزن گفت: « هیچی آقا، کاری نکرده. فقط اسفند دود کرده؛ او هم این کار را از من یاد گرفته بود؛ از وقتی که بچه بود من اسفند دود می کردم و در کوچه ها می گشتم، او هم همراه من بود و یاد گرفت، وقتی هم بزرگ شد این کار را پیش گرفت و بود تا پارسال که یک روز دم یک دکان قصابی اسفند دود کرده بود و پول می خواست و صاحب دکان مثل شما به این چیزها عقیده نداشت و به او متلک گفته بود، پسرم هم جواب بدی داده بود و دعوا شده بود و خیلی بد و خلاصه او را گرفتند که مزاحمت فراهم کرده و هنوز در زندان است. »

مرد گفت: « بفرمایید، این هم یکی از معجزات اسفند، حالا اگر او بیاید بیرون آیا دست از این کار بر می دارید؟ »

پیرزن گفت: « اگر پسرم کار بهتری داشته باشد چرا که بر نداریم، مگر کسی دلش می خواهد اسفند دود کن باشد، این کار با گدایی هیچ فرقی ندارد، بلکه بدتر هم هست چون که یک نوع حقه بازی است. »

مرد گفت: « بسیار خوب، از فردا تو هم بیا با این زن و بچه ها در این خانه زندگی کن، یا هر چه می خواهی بگیر که همسایه ما هستی و حق داری، تا برای نجات پسرت هم وسیله یی فراهم کنم؛ اما به شرطی که دیگر دم در خانه دود اسفند را نینم. »

فردا دیوار خانه پیرزن را هم تعمیر کردند و رنگ زدند و پیرزن هم آسایش بیشتری پیدا کرد. بعد پسرش هم از زندان درآمد و برای او کاری در نظر گرفتند و زندگیشان مرتب و آبرومند شد. چندی بعد پیرزن به همان دلال مراجعه کرد که خانه اش را بفروشد و دلال به همان همسایه خبر داد.

مرد همسایه به پیرزن گفت: « حالا دیگر ما نمی خواهیم یک همسایه خوب را از دست بدهیم، شما چرا می خواهید از این کوچه بروید؟ »

پیرزن گفت: « ما همیشه به شما دعا می کنیم که ما را از اسفند دود کردن راحت کردید. رفتن ما برای این است که در این کوچه و محله ما را همیشه اسفند دود کن می شناسند و می خواهیم در جای دیگر زندگی کنیم که پیش مردم آبرو داشته باشیم. »

مرد گفت: « خوب است که این را می دانید. من هم می دانستم که اگر هر کس در فکر آسایش همسایه-اش باشد، خودش هم آسوده تر است. حالا اول بگردید خانه مناسب تر را پیدا کنید تا آن را بخریم و بعد این را معامله کنیم.»

خوب، می خواستید آخر قصه چطور بشود؟ همان طور شد.

پیر چنگی

روزی بود، روزگاری بود. یک مرد ساززن بود که کاری غیر از نواختن رباب بلد نبود. در شهر خودش از اول این کار را یاد گرفته بود و در جوانی در شادیهای مردم شرکت می کرد و رباب می نواخت و از این کار پولی به دست می آورد و زندگی می کرد تا پیر شد.

وقتی پیر شد دیگر آن شور و نشاط همیشگی را نداشت و خریدار ساز و آوازش کم شد. دیگر او را به مجلسها نمی بردند و روز بروز کارش کسادتر می شد. مردم هم اسمش را گذاشته بودند « پیر چنگی ». علتش این بود که مردم میان چنگ و رباب فرق نمی گذاشتند و چنگ معروفتر بود.

پیر چنگی در شهر نیشابور زندگی می کرد و در آنجا ساز زدن و مطرب بودن کار شایسته یی نبود، بیشتر مردم در دین متعصب بودند و نوازندگی جز در مجلس عروسی خریداری نداشت و همه جا نمی شد ساز بزنند. مردم به گدا صدقه می دادند ولی به مطرب نه، می گفتند این کار گناه دارد.

خوب، حالا پیرچنگی به دوره گردی افتاده بود، اینجا و آنجا می نشست و رباب می زد و هر که ذوقی داشت و می پسندید چیزی به او می داد اما این چیزها برای پیرمرد زندگی نمی شد، فقط زنده بود و ساز می زد.

درست در زمانی که پیر چنگی وضع بدی داشت حاکم شهر هم عوض شد و حاکم تازه خیلی متعصب بود و می گفت ساز و آواز مال جشن عروسی و روز عید است، دیگر هر روز در کوچه ساز زدن چه معنی دارد این کارها مردم را از کارهای واجب تر باز می دارد و حاکم شرع گفته ساز زدن حرام است.

دیگر پیر چنگی از نان خوردن افتاده بود: نه کسی بانگ ربابش می خرید، نه به نان دادن ثوابش می- خرید. و یک روز پیرمرد گرسنه ماند. به کجا برود گدایی کند. او که گدا نبود و رباب زدن را هنر خود می دانست، اما این کار مشتری نداشت و پیرمرد هم هیچ کار دیگری بلد نبود. این چه کاری بود که به او یاد داده بودند؟ پیرمرد از بدبختی خود به فغان آمد، دلش شکسته بود و نمی دانست چه باید بکند. ربابش را برداشت زیر لباس پنهان کرد و آمد در مسجد بزرگ شهر نیشابور. در مسجد هیچ کس دیده نمی شد و این بهتر بود.....

پیرچنگی آمد جلو محراب مسجد نشست، ربابش را درآورد، پنجه ای بر آن کشید، بعد سرش را به آسمان کرد و شروع کرد به سخن گفتن با خدا:

« خدایا، من نمی دانم چه گناهی دارم، هیچ وقت به کسی بدی نکرده ام ولی حاکم مرا بد می داند، مردم مرا نمی خواهند، و هیچ کس به یاد من نیست. اما تو که به همه روزی می دهی تو مرا به حال خود وامگذار. خدایا هیچ کاری دیگر بلد نیستم جز اینکه رباب بزنم، این هم رباب من است، همه هنر من همین است و امروز دیگر کار من مشتری ندارد، پس بیا و خودت مشتری من باش، تو که می دانی چه می گویم، می دانی که می خواهم کار کنم. کار من هم همین است اما نه کسی به من نان می دهد و نه کسی همراه ساز من آواز می خواند، و مرا از همه جا رانده اند، دیگر هیچ کس مرا نمی خواهد، من هم دیگر برای این مردم رباب نمی زنم.... عاجزم پیرم، ضعیفم، بی کسم - چون ندارم هیچ کس با تو بسم.... بعد از این برای تو می زنم، اگر لایق تو نیست مرا ببخش، چه کنم که هیچ چیز دیگری ندارم، هر چه دارم این است که به تو تقدیم می کنم، تو هم کریمی و می دانی که چه باید کرد. خوب است که در مسجد هیچ کس دیگر نیست، اگر کسی بیاید مرا از خانه تو هم بیرون می کنند... »

پیرمرد دلش شکسته بود و اشکش جاری شد و شروع کرد به رباب زدن و گریه کردن. وقتی گرم نواختن شد سرودهایی هم که یادش آمد همراه سازش خواند و دیگر به اطراف خود توجهی نداشت. در حالی جز خدا کسی را نمی شناخت، در عالمی بود که خودش هم نمی دانست چه می کند. رباب زدن آن هم در محراب مسجد.

مرد چنگی مشغول کارش بود. گریه و رباب و ساز و گریه.... و عاقبت از خستگی و ناتوانی سر به زمین گذاشت و به خواب رفت.

اما خادم مسجد با اولین صدای ساز به شبستان آمد و پیرچنگی را در آن حالت دید و حرفهایش را شنید و احوالش را فهمید. و دید دلش راضی نمی شود پیر دل شکسته را ملامت کند. او را به حال خود گذاشت و یکسر آمد به خانقاه شیخ ابوسعید.

شیخ ابوسعید مردی بود که همه درسهای زمان خود را خوانده بود، هم آنچه را عالمان دین می دانستند و هم آنچه را عارفان درویش مسلک می گفتند و در نیشابور خانقاهی داشت و مجلس درسی داشت و شاگرد و مرید بسیار داشت و خیلی محترم بود ولی بعضی از علما با او مخالف بودند و می گفتند ابوسعید گمراه

است، به جای دعا شعر می خواند و به جای حدیث عرفان می گوید ولی بعضی دیگر هم او را مرد خدا می دانستند و می گفتند ابوسعید حقیقت را شناخته، به هر حال خادم مسجد از مریدان شیخ ابوسعید بود.

خادم مسجد آمد و هر چه را دیده بود و شنیده بود تعریف کرد و گفت: « نمی دانم چه کنم. ساز زدن در مسجد خیلی بد است ولی دلم به حال این پیرمرد سوخت، آمدم ببینم شما چه می گوید؟ »

شیخ ابوسعید گفت: « همین جا باش تا ببینم چه می شود. » خادم نشست و شیخ مشغول درس بود. در این موقع مردی وارد مجلس شد و کیسه یی که همراه داشت جلو شیخ گذاشت و گفت: « ای شیخ، این کیسه پولی است که من نذر کرده بودم به وسیله شما به یک مستحق برسانم و حالا حاجتم روا شده، شما آن را به یک آدم مستحق برسانید. » این را گفت و رفت.

شاگردان شیخ دیده بودند که گاهی از این پولها می رسد و سهمی به آنها داده می شود و همه امید داشتند که حالا هم بهره یی داشته باشند. اما شیخ کیسه را به خادم مسجد داد و گفت: « بیا، این کیسه مال آن پیر چنگی است، او از همه واجبتر است، ببر به او برسان اما نگو که از کجا آمده، بگو این مزد کاری است که برای خدا کردی و این را خدا رسانده، مال هیچ کس دیگر نیست و مال خودت است بردار و خرج کن و هر وقت باز هم در مانده شدی بیا همین جا و با خدا حرف بزن اما چون مردم این کار را بد می دانند در مسجد ساز نزن، سازت را ببر در خانقاه ابوسعید بزن، آنجا خانه درویش است و کسی کاری ندارد، اما اینجا مسجد است و جای نماز خواندن است. »

خادم آمد و صبر کرد تا پیر چنگی بیدار شد. آن وقت کیسه پول را جلو او گذاشت و حرفهای شیخ را تکرار کرد.

پیر چنگی خوشحال شد و سر به سجده گذاشت و خدا را شکر کرد و گفت: « خدایا، خوب خدایی هستی، از هر استادی بهتر قدر ساز را می شناسی، ترا ستایش می کنم و دیگر هرگز برای هیچ کس جز تو ساز نمی زنم. »

بعد کیسه را برداشت، ربایش را هم زیر لباسش پنهان کرد و از خادم هیچ چیز نپرسید و دیوانه وار شروع کرد به رفتن.

خادم به او گفت: « پدرجان، یادت باشد هر وقت خواستی نماز بخوانی و با خدا راز و نیاز کنی بیا اینجا ولی ساز را اینجا نیا، ساز را ببر در خانقاه شیخ ابوسعید بزن. »

پیرچنگی نگاه ملامت باری به خادم کرد و گفت: « شیخ ابوسعید کیست؟ شیخ اگر مرد باشد خودش هم همه کارش را می گذارد و می آید برای خدا ساز می زند! »

پیر چنگی این را گفت و خادم مسجد را در تعجب گذاشت و رفت.

تجارت و شانس

روزی بود، روزگاری بود. در زمان قدیم مردم از اوضاع شهرهای دیگر خیلی دیر با خبر می شدند و بازرگانان برای اینکه بتوانند در کارشان تصمیم بگیرند بیشتر خودشان به این شهر و آن شهر می رفتند و جنس می فروختند و جنس می خریدند.

با وجود این وقتی بعضی از جنسها دیر به بازار می رسید یا وقتی ناگهان مقدار زیادی جنس یک جور سر می رسید نرخها به هم می خورد و به اصطلاح « شتر گربه » در کار تجارت بیشتر بود و تاجر نمی-توانست وضع بازار را پیش بینی کند. علتش هم بی خبری مردم از شهرها و کشورهای دیگر بود.

می دانیم که راهها هم امن و امان نبود و دزد راهزن و گردنه گیر زیاد بود و مردم همیشه سعی می-کردند قافله ها و کاروانهای بزرگی حرکت بدهند تا جمعیت زیادی همراه قافله باشد و بتوانند با راهزنان مقابله کنند.

سفر دریا قدری امن تر بود ولی در دریا هم گاهی دزدان دریایی به کشتی حمله می کردند، و در دریا خطر غرق شدن هم داشت.

با این ترتیب تجارت کار مشکلی بود چون تاجر بایستی سرمایه خودش را به خطر بیندازد ولی این کار سود فراوانی هم داشت. خوب، وقتی یک کاری مشکل تر باشد نفع بیشتری هم دارد و کار دنیا هیچ وقت تعطیل نمی شود، تاجرها هم مثل باقی مردم کارشان را می کردند.

در این قصه با دو تاجر همشهری سر و کار داریم که بازرگان دریایی بودند و در معامله با شهرهای ساحلی بیشتر تجربه داشتند اما سفر دریا با کشتیهای قدیمی گاهی چند ماه طول می کشید.

در یکی از سفرها وقتی این دو تاجر عازم حرکت شدند جنس زیادی خریده بودند و کشتی باری بزرگ بار کرده بودند و خودشان هم در یکی از اتاقهای کشتی به هم رسیدند و آشنا در آمدند. بعد از احوال پرسیدند و گفتند و شنید معلوم شد یکی شان مقدار زیادی روغن خریده و یکی مقدار زیادی ظرفهای مسی و هر دو به امید خدا جنسها را می بردند که بفروشند و عوض آن هر چه را می پسندند بیاورند و نفع ببرند.

کشتی حرکت کرد و چند هفته در راه دریایی پیش رفت. وقتی کشتی به وسط دریا رسید یک کشتی مسافری هم از طرف مقابل پیدا شد که از کنار آنها می گذشت.

ناخداهای کشتی رسمشان بود که وقتی در سر راه خود به کشتیهای دیگر می رسیدند لنگر می انداختند و با همکار خودشان از کارهای کشتی و وضع دریا و مقصد صحبت می کردند و اگر کاری داشتند به یکدیگر کمک می کردند.

وقتی کشتیها ایستاد و ناخداها مشغول دید و بازدید بودند تاجر روغن رفت خواهش کرد به او اجازه بدهند تا در کشتی دیگر گردش بکند که شاید خویشان خود را ببیند.

تاجر روغن مرد زیرک و حسابگری بود و از هر فرصتی برای بدست آوردن مظنه بازار و در آوردن ته و توی کارها استفاده می کرد و برعکس تاجر مس به این حرفها بی اعتنا بود و همیشه می گفت وظیفه ماست که چیزی بخریم و بفروشیم ولی هر چه باید بشود خودش می شود.

تاجر مس خوابیده بود که تاجر روغن رفت به قایق سوار شد و به کشتی دیگر رفت و از مسافران مظنه اجناس را در شهرهای آن طرف دریا تحقیق کرد و فهمید که بازار روغن خیلی کساد است و مظنه اش پایین است و بر عکس قیمت مس گران شده و مظنه اش خیلی بالا رفته.

این را فهمید و برگشت. در راه با خود حساب کرد و دید اگر این همه روغن را به مقصد برساند از قیمت مایه کاری هم چیزی ضرر می کند. خیلی ناراحت شد و برگشت. وقتی برگشت تاجر مس هنوز خوابیده بود.

بعد که تاجر مس بیدار شد تاجر روغن به او گفت: « به نظرم یک کشتی مسافری آمده است، نمی-خواهی برویم روی عرشه کشتی تماشا کنیم؟ »

تاجر مس گفت: « چه تماشایی دارد؟ من که در آن کشتی با کسی آشنا نیستم. »

تاجر روغن گفت: « من هم همین طور، اینک همه دارند تماشا می کنند ولی من هم حوصله این چیزها را ندارم. »

اما تاجر روغن دل توی دلش نبود که با این کساد بازار روغن چه باید بکند. و کم کم به فکر افتاد که اگر بشود روغنها را با مسهای همکارش عوض کند و خیال خودش را آسوده کند.

بعد از اینکه کشتی راه افتاد تاجر روغن سر صحبت را باز کرد و به تاجر مس گفت: « من پارسال هم روغن برده بودم و در آنجا هم پارچه خریدم و بد نبود ولی شما پارسال چه داشتید؟ »

تاجر مس گفت: « من سالهاست که از این راه نرفته ام و حالا هم هر چه دارم ظرف مس است. کارهای من همیشه الله بختکی و بی حساب است، هر چه پیش آید خوش آید، هیچ وقت نمی فهمم چه کار می کنم. گاهی هم زیاد درباره خرید و فروش یک چیزی فکر کرده ام و حسابم عوضی درآمده حالا که داریم می-رویم، نمی دانم چه می شود، هر چه باید بشود می شود. »

تاجر روغن گفت: « البته، آدم باید امیدش به خدا باشد ولی بی فکری هم با کار تجارت جور نمی آید، حالا من نمی خواهم حرف پیش بزنم ولی اینجا که ما داریم می رویم خودش ده تا معدن مس دارد و این ناحیه صادر کننده مس است، این است که تصور می کنم جنسهای شما... خوب، انشاءالله خوب است، کسی چه می داند. »

تاجر مس قدری ناراحت شد و گفت: « عیبی ندارد، اگر هم بازار مس خوب نبود مس یک چیزی است که می شود ده سال نگه داشت، نه خشک می شود، نه کم می آید، نه بید می زند، نه موریانه می خورد، نه کرم می گذارد، نه می سوزد، نه می گندد، مس است و همیشه مس است و یک کاری می کنیم، فقط اینش بد است که من نمی توانم زیاد آنجا بمانم و در ولایت کارهای زیادی دارم که باید زود برگردم. »

تاجر روغن گفت: « به این ترتیب حقش این بود که روغنهای من مال شما بود، برای اینکه من می-خواهم مدتی آنجا بمانم و زبان یاد بگیرم و اگر هم بازار مس کساد بود، می گذاشتم هر وقت مظنه شیرین می شد می فروختم. ولی روغن چیزی است که فوری فروش می رود. »

تاجر مس گفت: « می بینی؟ کارهای دنیا همیشه همین طور است، همیشه کار برعکس است. »

تاجر روغن گفت: « اما من با اینکه پارسال از روغن خیلی خیر دیدم حاضرم مایه به مایه روغنها را با مسها معامله کنم، توکل بر خدا، هر چه باداباد، شاید خیر هر دو در این باشد، نمی دانم چرا این حرف به زبانم آمد. »

تاجر مس گفت: « من حرفی ندارم؛ ولی عیب کار این است که روغن نگه داشتنش مشکل است و اگر زود توی بازار آب نشود نمی شود آن را زیاد نگاه داشت، ولی مس، خداوند همیشه این سنگهای معدنی را عزیز کرده است، آهنش مسش، زغالش، نقره اش، طلایش، هر چه برکت هست توی این زمین است... »

تاجر روغن خندید و گفت: « خوب بازار گرمی بلدی، ولی کاسبی ما کاری به این حرفها ندارد: یک چیزی می خریم و یک چیزی می فروشیم، آنچه برای خرید و فروش عزیز است همیشه چیزی است که با

تن مردم سر و کار دارد، با خوراکشان یا پوشاکشان، مگر نیست؟ در یک خانه می تواند که هیچ وقت ظرف مس نباشد ولی یک روز هم نمی شود که روغن نباشد، این است که روغن همیشه خریدار دارد، پول نقد است، با جان آدم سر و کار دارد و هر جا آدم هست همیشه روغن مصرف دارد معدن هم ندارد که هر روز استخراج کنند، حاصل زحمت مردم است و شیرۀ جان گاو و گوسفند است و مایۀ زندگی است.»

تاجر مس خندۀ بلندی کرد و گفت: « بسیار خوب: اگر خیلی دلت می خواهد معامله کنیم من حاضرم، ناگهان به دلم برات شد که پیشنهاد تو را قبول کنم. »

تاجر روغن دلش از خوشحالی لرزید و گفت: « انشاء الله مبارک است خدا به شما برکت بدهد، در بازار تبریز می گویند « الله برکت ورسن » چه خوب است که آدم همه زبانه را بلد باشد. »

تاجر مس گفت: « بله، زبان یاد گرفتن خوب است، اما من زبان خودم را هم زورکی بلدم، به هر حال بگذار صیغۀ معامله را بخوانم (مسها را مایه کاری به تو فروختم و روغنها را مایه کاری خریدم.) تو هم خیرش را ببینی، نگفتم؟ من همیشه این طورم، زود معامله می کنم و اصلا نمی دانم که چه کار دارم می کنم. »

تاجر روغن گفت: « قبول کردم، حالا بیاییم صورت خرید جنسها را حساب کنیم. »

نشستند و دفتر و دستکها را آوردند و سیاهۀ خرید اجناس را نگاه کردند و معامله را به صورت پایا پای ختم کردند. تاجر مس خودش هم به درستی نمی دانست چرا این کار را می کند اما تاجر روغن می-دانست که روغن ضرر خواهد کرد و مس فایده خواهد داشت.

اما یک پیشامد ساده بعد از آن پیش آمد که همه حسابها را به هم زد چند هفته بعد وقتی که هنوز به ساحل مقصد چند فرسخ مانده بودند یک شب تاریک طوفانی در گرفت و موجهای دریا قسمتی از دیوار کشتی را شکست و آب در کشتی افتاد.

ناخدای کشتی دستپاچه شد و به همسفران گفت: « دوستان، جان همه در خطر است و اگر کشتی سنگین باشد غرق خواهد شد، هیچ چاره یی نیست جز اینکه بار کشتی را به دریا بریزیم و کشتی را سبک کنیم و جان خودمان را نجات بدهیم. »

دو نفر تاجر از کسانی بودند که از این پیشامد خیلی ناراحت شدند و گفتند اگر بار ما را به دریا بریزیم یا خودمان غرق بشویم برای ما فرقی ندارد، اگر سرمایه ما از دست برود ما ورشکسته می شویم و دیگر نمی توانیم زندگی کنیم.

ناخدا گفت: « من هم می فهمم، از دست رفتن سرمایه خیلی سخت است ولی این حرفها مال توی شهر است و توی خانه است، اینجا دریاست و آنچه بیش از همه ارزش دارد جان آدم است که خود کشتی هم به جهنم ولی هر چه کشتی سبکتر باشد احتمال نجات بیشتر است. دیوار کشتی شکسته و اگر کشتی از آب پر شود همه به زیر آب خواهیم رفت. اینجا فقط من می دانم که چه باید کرد و اگر بخواهید مانع کارم بشوید دستور می دهم خودتان را هم به دریا بیندازند.»

دو تاجر هم ساکت شدند و کارگران کشتی با سرعت تمام هر چه بار بازرگانی در کشتی بود، خیکهای روغن و عدلهای مس و بار و اثاث دیگران همه را به دریا ریختند و کشتی سبک شد و دیواره شکسته کشتی بالاتر از آب قرار گرفت و ناخدا کشتی را به سرعت به طرف ساحل هدایت کرد و صبح روشن به مقصد رسیدند.

دو نفر تاجر روغن و مس دیگر از ناراحتی و پریشانی رمق نداشتند که حرف بزنند. در ساحل از کشتی پیاده شدند و نتیجه تجارتشان برعکس شده بود.

مسهایی که تاجر روغن خریده بود معلوم است که به اعماق دریا فرو رفته بود اما خیکهای روغن که مال تاجر مس شده بود همه روی دریا شناور بود و موجهای دریا آنها را به طرف ساحل می راند.

دریا هر را از مردم بگیرد، اگر نتواند در خود فرو ببرد دوباره آن را در ساحل پس می دهد و روغن از چیزهایی است که روی آب می ایستد.

قسمتی از خیکهای روغن را امواج دریا به ساحل انداخت و قسمتی دیگر را پس از آرام شدن به کمک قایق ها و بلم ها از روی آب گرفتند. تاجر روغن با همه زرنگی و زیرکی همه مسهای خریداری را از دست داده بود و تاجر مس با همه سادگی و صداقتش تمام روغنها را به بازار رساند و به قیمت مایه کاری فروخت.

فکری که تاجر روغن کرده بود، از روی زیرکی و هوشیاری بود چون در اینجا روغن خیلی ارزان بود و مس خیلی گران، ولی با شکستن کشتی نتیجه کار برعکس شده بود.

تاجر ساده دل گفت: « با این پیشامد اگر چه من نفعی نبردم ضرر هم نکردم ولی برای تو خیلی متأسفم. آیا تقصیر من بود؟ من که نمی دانستم چه می شود، خودت پیشنهاد کردی که جنسها را عوض کنیم. »

تاجر زیرک گفت: « نه برادر، هیچ کس تقصیری ندارد، من هم درست حساب کرده بودم و حواسم به کارم جمع بود ولی این یکی را دیگر نخوانده بودم که کشتی سوراخ می شود. ناخدا هم تقصیری نداشت که اگر کشتی سنگین بود حالا ما اینجا نبودیم. این طور پیشامدها در زندگی بسیار است، اسم آن را می گذارند شانس بد یا خوب ولی شانس یک کلمه فرنگی است به معنی تصادف. من به بخت و اقبال و سرنوشت هم عقیده ندارم ولی این طور پیش آمد و به نفع تو تمام شد. در زندگی همانطور که نقشه و حساب هست پیشامدهای حساب نشده هم هست، مثل زلزله و صاعقه، مثل غرق شدن یا در یک قرعه کشی برنده شدن. من هم گله ای ندارم و خدا را شکر که خودمان هستیم. آدم جانش سلامت باشد زندگی را دوباره می شود ساخت. »

هدیه

روزی بود، روزگاری بود. یک عرب بیابانی بود که تمام عمرش را با خانواده اش در صحرای ریگزار به سر برده بود و هرگز یک شهر را ندیده بود.

آنها در خیمه خود نزدیک آب باریکه ای که از پای تپه در می آمد و در ریگ فرو می رفت زندگی می کردند. خوراکشان هم بیشتر گیاه صحرا و ملخ و این چیزها بود.

در پای چشمه یک درخت کهنسال هم بود که میوه یی نداشت و از دور به سبزی می زد و از نزدیک سوخته به نظر می آمد. آب چشمه شور مزه بود و در تابستان آنقدر کم می شد که جز رفع تشنگی به هیچ کاری نمی رسید.

مرد اعرابی تا خودش را می شناخت آنجا وطنشان بود و معلوم نبود که در دنیا جای بهتری وجود داشته باشد. تا وقتی کسی زندگی بهتر را ندیده به هر چه هست عادت می کند و توقعش کم است. مرد عرب خیال می کرد اگر از آنجا کوچ کند کسی می آید آن آبادی را تصرف می کند. وقتی زندگی خیلی سخت می شد می رفت بر سر راه کاروان که از آنجا دور بود مدتها می نشست تا شاید کاروانی عبور کند و صدقه یی از آنها بگیرد و خبری بشنود. اما کاروان هم دیر دیر می آمد. و این بود تا یک سال که خشکسالی بود و آب شور چشمه کم شد و کم شد تا نزدیک شد که خشک شود و هر چه زمین نمناک را کردند از آب بیشتر خبری نبود.

مرد اعرابی مشک خشکیده را به دوش انداخت و در جستجوی آب راه ناشناخته یی را پیش گرفت و رفت و رفت تا از ریگزار گذشت و در راه از یک نفر پرسید که « این راه به کجا می رسد، آیا این طرفها آب و آبادی هست؟ »

مقصود او از آبادی جایی بود که آبی و سبزه یی بتوان پیدا کرد. رهگذر گفت: « چند فرسخ که بروی این راه از کنار دریاچه می گذرد و آخر هم به شهر می رسد. »

مرد اعرابی خوشحال شد و رفت تا رسید به چاله یی که در آب باران جمع شده بود و اطراف آن چند تا درخت و سبزه یی و صفایی داشت. کسی که دریا ندیده است یک چاله آب به نظرش دریاچه است. عرب آمد کنار دریاچه نشست و مثنی آب به صورت زد و قدری از آن آب خورد و چون از همه آبهایی که در

عمرش خورده بود بهتر بود گفت: « به به از این آب، حقا که این آب از بهشت آمده است، پس اینکه می گویند بهشتی هست و آب کوثری هست راست می گویند، چنین چیزهایی هم در دنیا هست و ما نمی دانستیم؟ »

نشست و به بدبختی خودش فکر کرد و حساب کرد و دید اگر یک مشک آب بردارد و به جای خودش برگردد که هنر نیست، هنر آن است که با این آب بهشتی، سرمایه پی از شادکامی بسازد.

با خود گفت: « حیف از این آب است که ما ببریم و بخوریم و خلیفه اسلام از آن خبر نداشته باشد. در این دنیا بزرگتر از خلیفه کسی نیست. خلیفه هم خیلی قدرت و ثروت دارد، خوب است یک مشک از این آب بردارم و راست بروم سراغ خلیفه و به او هدیه کنم، خلیفه هم آدم است و از این تحفه خیلی خوشحال می شود و آن وقت... »

دیگر معطل نشد. مشک خشکیده را در آب خیس کرد و آن را پر از آب کرد و بندش را به دوش انداخت و راه شهر را پیش گرفت. در راه به هر که رسید خانه خلیفه را سراغ گرفت و آمد تا نزدیک شهر.

از قضا آن روز خلیفه به قصد شکار از شهر آمده بود بیرون و در صحرا چادر زده بود و آخرین بار که مرد اعرابی نشانی خانه خلیفه را پرسید به او گفتند: « اینک خیمه پی که در آن صحرا دیده می شود چادر خلیفه است و خودش هم آنجاست، اگر کاری با خلیفه داری فرصتی از این بهتر پیدا نمی کنی. »

اعرابی برای این پیشامد خوب خدا را شکر کرد و راست آمد به طرف چادر خلیفه. لشکریان سر راهش را گرفتند و گفتند: « کجا می روی؟ » گفت: « با خلیفه کار مهمی دارم و خبر خوشی برایش آورده ام » او را بردند پیش خلیفه. خلیفه پرسید: « با من چه کار داری؟ » اعرابی گفت: « از بهشت برای خلیفه اسلام هدیه آورده ام. »

خلیفه پرسید: « از بهشت؟ »

اعرابی گفت: « بله از جایی مانند بهشت، بلکه هم از خود بهشت. »

خلیفه خیال کرد با یک آدم دیوانه سر و کار دارد. پرسید: « خوب، حالا آن هدیه کجاست؟ »

اعرابی گفت: « همین جاست، این است، این مشک آب. در دنیا هیچ کس آبی به این خوبی نخورده است، بفرمایید امتحان کنید، ببینید، من وقتی به بهشت رسیدم دیدم حیف است تنها این آب را بخورم و به یاد خلیفه نباشم. »

خلیفه فهمید که اعرابی مردی ساده دل است و در بیابان زندگی کرده و هرگز آب گوارا ندیده و این کار را با حسن نیت و برای خدمت کرده است. دستور داد یک جام بیاورند و قدری از آن آب را گرفت و چشید. آب باران بود و بوی خاک و علف پوسیده می داد.

خلیفه گفت: « بسیار خوب است، ما از بهشت صحرا خبر نداشتیم. خوب کاری کردی که این تحفه را آوردی، حالا که این زحمت را کشیدی چه انتظاری از ما داری؟ چه آرزویی داری؟ »

اعرابی گفت: « سلامت خلیفه را آرزو دارم ولی صحرا خشکسالی است چشمه ما هم خشک شده، من به جستجوی آب می رفتم که به بهشت رسیدم، اشتر هم نداشتم که بتوانم بیشتر آب بیاورم و خانواده ام در انتظارند، اجازه می خواهم که برگردم. »

خلیفه باقیمانده آب را که در پیاله بود دوباره در مشک ریخت و سرش را بست و به نزدیکان گفت:

« این مشک آب را در جای خوبی نگه دارید. » آن وقت دستور داد یک شتر و دو مشک و یک کیسه پول و قدری نان و خرما حاضر کردند و به اعرابی گفت: « اینها مزد خدمتی است که به خلیفه کردی اما شرطش این است که بر این شتر سوار شوی و از همان راهی که آمدی زود برگردی و دیگر به شهر وارد نشوی. بهشت را هم به هیچ کس نشان نده و خودت تا می توانی از آن استفاده کن. »

اعرابی جایزه خود را گرفت و به خلیفه دعا کرد و از همان راهی که آمده بود خرم و خوشحال برگشت.

وقتی که اعرابی رفت یکی از نزدیکان خلیفه گفت: « معلوم است که این مرد بیچاره هیچ وقت آبی بهتر از این را ندیده ولی نمی دانم چرا خلیفه او را از رفتن به شهر پرهیز داد. شاید در شهر چشم دلش باز می- شد و دنیا را بهتر می شناخت. »

خلیفه گفت: « اینطور بهتر بود. این مرد این مشک آب را به قصد خیرخواهی و خدمت آورده بود و اگر می رفت شط فرات را با آنهمه آب می دید خجالت زده می شد و نخواستم خوشحالی اش را از او بگیرم من در برابر حسن نیت او حسن نیت به کار بردم: هدیه آوردن او با فهم خودش تناسب داشت اما پذیرفتن هدیه هم رسمی دارد. بگذار تا مدتها از این خدمتی که کرده است خوشحال باشد. »



*

مولوی هم این حکایت را در مثنوی به نظم آورده است.

نظیر این قصه نیز حکایتی است که در احوال خواجه نظام الملک نقل شده است:

یک باغبان برای نظام الملک سه دانه خیار سبز نوبر تحفه آورد. خواجه در حضور دیگران یکی را برید و خورد و گفت به به. بعد دومی و سومی را هم خودش خورد و به کسی دیگر نداد و به باغبان انعام داد و او را مرخص کرد. بعد توضیح داد که خیار اولی تلخ بود و به روی خودم نیاوردم. دومی را بریدم که اگر تلخ نباشد به دوستان بدهم اما باز هم تلخ بود و سومی از همه تلخ تر. اگر نمی خوردم نوعی بی-اعتنایی بود و اگر کسی دیگر می خورد و تلخی آن را اظهار می کرد مایه شرمندگی باغبان می شد.

(شبیه این حکایت را نیز در احوال لقمان حکیم آورده اند. رجوع شود به جلد چهارم قصه های خوب:

لقمان حکیم)

کودک دانا

روزی بود، روزگاری بود. در زمان قدیم در هندوستان کودکی بود به نام «رامان» که خیلی باهوش و زیرک بود و دایم در فکر چیز یاد گرفتن بود.

رامان وقتی که خیلی بچه بود دلش می خواست همه چیز را بفهمد و بداند و آنقدر از پدر و مادرش چیز می پرسید که آنها نمی دانستند چه کار کنند و جواب خیلی از پرسشهای او را نمی دانستند. با اینکه پدرش با سواد بود و کتاب خوانده بود باز هم هر روز در برابر سؤال های عجیب و غریب رامان قرار می گرفت که نمی دانست چگونه جواب بدهد و رامان باز هم می خواست بیشتر بفهمد.

رامان مرتب از خواهرش، از عمویش، از دایی اش، از خاله اش، از عمه اش، از همه خویشانش چیز می پرسید. پدرش می گفت: «من نمی دانم این بچه آخرش چه خواهد شد، بچه های دیگر می روند بازی می کنند ولی این، می نشیند جلو ما و دایم مسئله می پرسد: چرا درخت سیب زردآلو در نمی آورد، چرا موش توی سوراخ زندگی می کند و گنجشک روی درخت، چرا وقتی آب را روی زمین می ریزیم خشک می شود، چرا خورشید همیشه گرد است ولی ماه شکلش عوض می شود، چرا سنگ در آب فرو می رود و چوب روی آب می ماند، چرا مردم گوشت مرغ و گوسفند را می خورند و کسی گوشت گربه را نمی خورد؟.... امان از دست این بچه که می خواهد از همه چیز و همه کار سر در بیاورد!»

رامان تا وقتی که کوچک بود و خواندن و نوشتن را یاد نگرفته بود اینطور بود. هر چه اسباب بازی داشت همه را از هم جدا می کرد تا بفهمد که توی آن چیست، گاهی آنها را خراب می کرد گاهی هم خودش با چوب و پارچه و چیزهای دیگر اسباب بازیهایی می ساخت که خیلی تماشایی بود.

از بس همراه مادرش راه رفته بود و چیز پرسیده بود همه کارهای خانه را یاد گرفته بود؛ پلو را اینطور می پزند، شربت آلبالو را آن طور درست می کنند. انگور را این طور سرکه می اندازند، لکه آب انار را از روی پارچه سفید این طور پاک می کنند، چسب نشاسته را این طور می سازند....

آنقدر کار یاد گرفته بود که وقتی عمه و خاله و سایر خویشان به خانه آنها می آمدند دوست می داشتند بیش از همه با رامن حرف بزنند: « خوب، رامن جان، اگر گفنی چکار باید کرد که از یک دانه لوبیا بیست تا لوبیا در بیاید؟ »

رامن گفت: « این که کاری ندارد، لوبیا را در باغچه می کاریم، سبز می شود و لوبیا می دهد. من خودم توی یک لیوان بلور نخود و لوبیا و عدس و گندم و هسته زردآلو را کاشته ام، نمی دانم چرا هسته زردآلو سبز نشد اما بقیه سبز شده، اگر بخواهید می توانم ریشه هایش را هم به شما نشان بدهم. »

بعد رامن می رفت و یک لیوان شیشه یی می آورد. یک پارچه نازک سفید داخل لیوان حلقه کرده بود و توی آن را خاک ریخته بود و دانه ها را لای شیشه و پارچه گذاشته بود و آن را آب داده بود و دانه ها سبز شده بود و از پشت شیشه ریشه هایش هم پیدا بود.

آن وقت همه می خندیدند و می گفتند: « ماشاءالله به این رامن که یک دانشمند است، همه چیز را تجربه می کند و همه چیز را بلد است. »

یک روز خاله پرسید: « خوب، رامن، تو هیچ وقت نمی خواهی بروی توی کوچه با بچه ها بازی کنی؟ »

رامن گفت: « چرا، من همه بازی ها را بلدم، بچه های دیگر هم که بازی می کنند هر وقت اختلاف دارند می آیند پیش من و من فتوی می دهم که این غلط است، آن صحیح است. همه حرفم را قبول دارند چون می دانند که بیخودی حرف نمی زنم و قانون هر بازی را می دانم. اما بازی کردن توی کوچه فایده یی ندارد، بازی من این است که هر چه را بزرگترها بلدند من هم یاد بگیرم، مگر خود این کارها بازی نیست، هر کاری که آدم دوست می دارد بازی است. همین دیروز بابا می خواست آجرها را ببرد پشت بام و دیوار را بسازد و بابا خسته شده بود من هم کمکش کردم. یکی، دوتا، سه تا، ده تا، کم کم آجرها را بردیم و بابا دیوار را درست کرد. آن وقت بچه ها هم توی کوچه بازی می کردند ولی شب که شد، من و بابا یک دیوار ساخته بودیم اما آنها هیچی نساخته بودند. یک بار هم زن همسایه آمد با بچه ها دعوا کرد که چرا داد و فریاد می کنند و نمی گذارند توی خانه اش آسوده باشد ولی هیچ کس با من دعوا نکرد. بابا هم یک چیزی گفت که خیلی خوب بود. می دانید چه گفت: « گفت بارک الله به پسر خودم که از همه پسرها بهتر است. »



خاله و عمه گفتند: «بابا راست گفت، رامن از همه بچه ها بهتر است.»

رامان شعرها و معماها و چیستان ها و سؤال جوابهای هوش آزمایی را خیلی دوست می داشت و وقتی کسی از یک موضوع مشکل حرف می زد رامن تمام حواسش را جمع می کرد که خوب بشنود و یاد بگیرد و بعد، از دیگران بپرسد.

رامان هنوز پنج سال بیشتر نداشت که خواندن و نوشتن را یاد گرفت و افتاد به جان کتابها. هنوز الف ب را درست بلد نبود که می خواست تمام کتابها را بخواند. کتابها را ورق می زد و از هر صفحه ده تا کلمه پیدا می کرد که معنی اش را می فهمید. بعضی کتابها هم به زبان دیگر نوشته شده بود که هیچ چیز از آن نمی فهمید. آن وقت می رفت سراغ بابا:

«بابا، پس چرا این کتاب عوضی نوشته؟ چرا تویش هیچ معنی ندارد؟»

و پدر توضیح می داد که: «بابا جان، زبان ما زبان هندی است و الفبای آن همین است که تو هم بلدی. ولی دنیا خیلی بزرگ است. در دنیا زبانهای دیگر هم هست که با زبان ما فرق دارد: فارسی هست، عربی

هست، ترکی هست، چینی هست، یونانی هست و خیلی دیگر. بعضی از این زبانها وقتی می نویسند الفبایش همین الفبای خودمان است ولی معنی آن را ما نمی فهمیم و اگر می خواهیم بفهمیم باید درس بخوانیم و آن زبانها را یاد بگیریم همان طور که آنها زبان ما را نمی فهمند و باید یاد بگیرند. مثلاً ما به آب می گوئیم آب، عربها می گویند « ماء »، ترکها می گویند « سو ». این است که اگر ما هم زبان آنها را بدانیم این کتابها را می فهمیم. «

رامان می گفت: « خیلی خوب، فهمیدم. ولی آن کتاب بزرگ که الف ب ندارد و پر از خط و خال است آن چه جور کتابی است؟ »

پدر می گفت: « آن کتاب مال زبانی است که الفبای آن هم با الفبای زبان ما فرق دارد، اینها که می بینی خط و خال نیست، الفبای زبان آنهاست. «

آن وقت رامان می فهمید که بابا چه گفته است ولی ول کن نبود. می پرسید که « بابا، چرا زبان آنها با زبان ما فرق دارد؟ مگر نمی شود که دیگران هم مثل ما حرف بزنند و مثل ما بنویسند که همه بتوانند همه کتابها را بخوانند؟ »

و پدر خسته می شد از بس بایستی درباره همه چیز حرف بزند. آن وقت سعی می کرد که حرف را کوتاه کند و جواب می داد: « درست است باباجان، اگر همه یک جور حرف می زدند و یک جور می نوشتند خیلی بهتر بود ولی حالا این طور است که هست. بعدها که بزرگ شدی همه این زبانها را هم یاد می گیری. این کتاب بزرگ را هم برای بچه ها نوشته اند، تو اگر می خواهی کتاب بخوانی آن کتابهای خودت را بخوان تا موقع کتابهای دیگر هم برسد. «

بابای رامان یک مشت کتاب آسان که بیشتر قصه و افسانه بود کنار گذاشته بود که رامان آنها را بخواند و بعد بیاید قصه را تعریف کند. این کتابها همه خطی بود، که با دست نوشته شده بود و بعضی هم نقشهای رنگی داشت و پسرک خیلی زود کتابها را می خواند و باز کتاب تازه می خواست.

رامان با هر چیز تازه یی که می خواند یک مشت سؤال تازه پیدا می کرد: « بابا، افلاطون کی بود؟ بابا، آتشکده یعنی چه؟ بابا، شهر بلخ کجاست؟، بابا، اینجا نوشته که آدم ها و پری ها در فرمان حضرت سلیمان بودند، پری یعنی چه؟... «

و این بود تا یک روز که رامان کتاب قصه های شاه پریان را به دست آورد و خواند و از همه کتابها عجیب تر بود. صحبت از زندگی شاد و خرم و جن و پری بود که هر کاری می خواستند بکنند می توانستند، و دختر شاه پریان که از تمام مردم دنیا زیباتر بود و مانند برق و باد در یک چشم به هم زدن از مشرق به مغرب می رفت و در زمین و آسمان گردش می کرد و قصری داشت که از چشم نامحرم پنهان بود و هر کس با او آشنا می شد، اگر یک دانه موی او را داشت و در آتش می گذاشت فوری دختر حاضر می شد و همه آرزوهای دوستدار خود را برآورده می کرد. و از این حرفها.

پسرک وقتی این داستان را خواند دید عجب حرفهایی در دنیا هست: پس کجاست این دختر شاه پریان و این زندگی خوب و شیرین که همه آرزوهای آدم برآورده می شود؟ رامان هوس کرد که هر طوری هست با دختر شاه پریان آشنا شود. شب آمد پیش پدرش و پرسید: «بابا، قصه شاه پریان حقیقت دارد؟» پدر گفت: «خوب دیگر، اینها افسانه است، قسمتی از اینها خیال بافی نویسنده است، قسمتی هم حقیقت دارد. تا نباشد چیزی که مردم نگویند چیزها.»

رامان پرسید: «شما دختر شاه پریان را می شناسید؟»

پدر گفت: «نه، من نمی شناسم، آنها خودشان را به هرکسی نشان نمی دهند، دیدن آنها خیلی مشکل است.»

رامان پرسید: «پس کسانی که آنها را می بینند چه کار می کنند، چطور با آنها آشنا می شوند؟»

پدر گفت: «معروف است که آنها ریاضت می کشند، زحمت می کشند، از خوراک حیوانی صرف نظر می کنند، روحشان را تصفیه می کنند، علم زیاد دارند و از اسرار خبر دارند. این آشنایی اسراری دارد که هرکسی از آن باخبر نیست.»

رامان پرسید: «خوب، اگر شما بخواهید دختر شاه پریان را ببینید نمی شود؟ اگر من بخواهم

نمی شود؟»

پدر گفت: «نه باباجان، این کارها کار هرکسی نیست، خیلی مشکل است. در مملکت ما فقط یک نفر هست که با آنها سر و کار دارد. آن هم مردم می گویند، خودش حرفی نمی زند، او خودش را فیلسوف و طبیب و منجم می داند ولی از کارهایی که می کند مردم فکر می کنند که با جن و پری آشناست. گفتم که

این کار اسراری دارد و کسی که اسرار را می داند از آن دم نمی زند. هر که را اسرار حق آموختند، مهر کردند و دهانش دوختند. «

رامان گفت: « ولی هر طور که باشد باید من این اسرار را بفهمم، من باید با دختر شاه پریان آشنا شوم، آن یک نفری که این اسرار را می داند کیست و کجاست؟ »

پدر دید که کم کم دارد اسباب دردرس درست می شود. جواب داد: « پسر جان، می دانی چیست؟ این حرفها اصلا دروغ است، جن دروغ است، پری دروغ است، شاه پریان و دختر شاه پریان هم دروغ است، این قصه ها خیالبافی است، یک کسی توی اتاق خانه اش نشسته و از زور بیکاری این چرت و پرتها را سر هم کرده که بچه ها بخوانند و سرگرم باشند و کتاب خواندن یاد بگیرند. همین و همین. این حرفها مزخرف است، دیگر هم نمی گذارم از این قصه ها بخوانی که فکرت پریشان شود. باید کتابهای علمی بخوانی، صنعت یاد بگیری، هنر یاد بگیری. این حرفهایی که توی قصه جن و پری نوشته اند همه اش دروغ است، عجب گرفتاری شدیم ها ! »

رامان اوقاتش تلخ شد و دیگر حرفی نزد ولی با خودش گفت: « دروغ نیست، تا یک چیز نباشد توی کتابها نمی نویسند، پدرم چون مصلحت نمی داند نمی خواهد به من راهنمایی کند ولی من باید با هر کلکی هست دختر شاه پریان را پیدا کنم و با او آشنا شوم. »

از آن روز شب و روز رامان در فکر جن و پری بود، در جستجوی راهی بود که یک آدم دانا پیدا کند و اسرار آشنایی با جن و پری را یاد بگیرد. از بس در این فکر بود شبها دختر شاه پریان را در خواب می-دید که مانند فرشتگان در هوا پرواز می کند ولی همینکه می خواست با او حرف بزند و دامنش را بگیرد نمی شد، دختر پر می کشید و مانند مرغ سبکبالی دور می شدو در آسمان ناپدید می شد.

کودکی که همه چیز را می پرسید و جواب می شنید و می فهمید و یاد می گرفت حالا برای دانستن اسرار آشنایی با پریان به کوچه بن بست رسیده بود، همه از این افسانه ها حرف می زدند اما هیچ کس با آنها آشنا نبود و اسرار این آشنایی را نمی دانست، بابا که دیگر حاضر نبود درباره پریان حرف بزند، مادر هم یک حرفهایی می زد که معلوم بود خبر از جایی ندارد، خاله هم چیزی نمی دانست، عمه هم می گفت خوبان روزگار این چیزها را می دانند، عمو هم می گفت از این اسرار دانایان خبر دارند ولی هیچ وقت رازش را بروز نمی دهند. پس با این ترتیب کسانی که این اسرار را می دانند « خوبان و دانایان » هستند

اما آنها هم به کسی یاد نمی دهند. پس باید با زیرکی و زرنگی از آنها یاد گرفت، تازه آشنایی با خوبان و دانایان هم آسان نیست. بسیار خوب....

رامان فکر کرد که باید حواسم را جمع کنم و دیگر یک کلمه درباره جن و پری حرف نزدم و مواظب باشم مقصود خودم را پنهان نگاه دارم و سعی کنم خوبان و دانایان را بشناسم.

رامان تا مدتی دیگر از این چیزها حرفی نزد و گذاشت تا حرفهای مربوط به جن و پری فراموش شود. یک بار هم که باز در میان کتابها یک قصه جن و پری بود به پدرش گفت: « من این کتاب را نمی خواهم، اینها چرند و پرند است، اینها خیالبافی است، فکر آدم را پریشان می کند، من باید چیزهایی بخوانم که به درد زندگی بخورد، قصه جن و پری به هیچ دردی نمی خورد... »

پدر هم خوشحال بود و مرتب کتابهای سنگین و رنگین برای رامان می آورد. رامان هم می خواند و درباره مطلب آنها با پدر گفتگو می کرد. کم کم رامان در تاریخ و جغرافیا و طب و هیئت و زبان یونانی و سانسکریت قدری رشته پیدا کرد. اما همچنان در فکر بود که اسرار آشنایی با دختر شاه پریان را پیدا کند و هیچ وقت دو کلمه « خوبان و دانایان » را فراموش نمی کرد.

یک روز از پدرش پرسید: « بابا، در این روزگار ما چه کسی از همه مردم بیشتر می داند؟ »

پدر گفت: « معلوم نیست، ما که همه دانایان دنیا را نمی شناسیم ولی در کشور خودمان آن طور که مردم می گویند از همه داناتر « جمنا » است که همه دانشها را می داند. »

رامان پرسید: « خوب، آیا ممکن است که « جمنا » از همه داناتر باشد اما از همه خوبتر نباشد؟ »

پدر جواب داد: « بله، این طور هم ممکن است. »

رامان گفت: « عجب! وقتی کسی از همه بیشتر بداند، خوبی و بدی را هم بیشتر می داند، پس چطور ممکن است که خوبتر نباشد؟ »

پدر توضیح داد که: « ببین پسر جان، دانستن، غیر از عمل کردن است. فرض کن که تو برای ساختن تله موش از همه مردم استادتر هستی، ولی آیا ممکن نیست که تله موش بد بسازی و ارزانتز بفروشی؟ »

رامان گفت: « چرا ممکن است، یعنی ممکن است که همه دانش خود را در کاری که می کنم به کار نبرم و کارم خوب نباشد. »

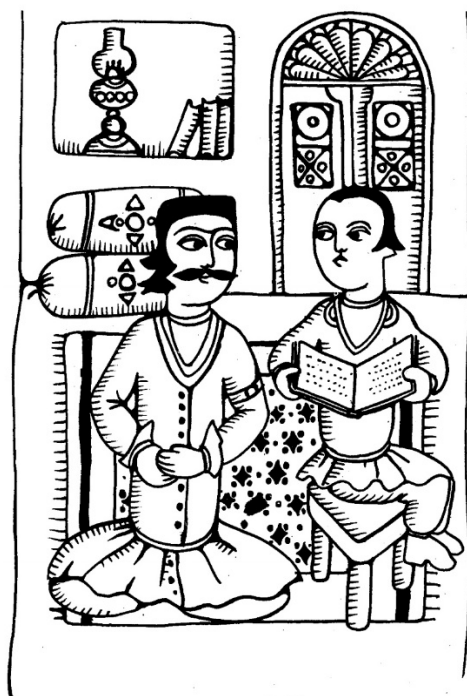
پدر گفت: « خوب، آن وقت در کار خودت از همه داناتر هستی ولی از همه خوبتر نیستی. دانش مربوط به درس و علم است ولی خوبی مربوط به اخلاق و ایمان است. همچنین ممکن است کسی خوبتر باشد ولی داناتر نباشد، مثلا اگر تو در خوب ساختن تله موش سعی خودت را بکنی ولی در این کار استاد نباشی، آدم خوبی هستی ولی دانا نیستی. »

رامان گفت: « درست است، حالا یک چیز دیگر، به نظر شما در روزگار ما از همه مردم خوبتر کیست؟ »

پدر گفت: « این هم معلوم نیست، ما که همه خوبان روزگار را نمی شناسیم تا بفهمیم کی بهتر است، ولی معروف است که در مملکت ما از همه مردم خوبتر هم همان « جمنا » است. البته دانش را زود می-شود امتحان کرد ولی خوبی و بدی را خیلی زود نمی شود فهمید. آن طور که مردم می گویند این جمنا، هم خیلی دانا است و هم از خوبان روزگار است. »

رامان در دلش فکر کرد که « پیدا کردم، کسی که می تواند مرا با اسرار آشنا کند همین جمناست » بعد پرسید: « بابا جان، این جمنا در کجا زندگی می کند؟ »

پدر گفت: « در همین شهر ما، در محله کنار رودخانه، در خانه خودش. »



رامان پرسید: « خوب، پدرجان. شما هم این جمنا را دوست می دارید؟ »

پدر گفت: « مگر ممکن است کسی او را دوست نداشته باشد، این مرد مایه افتخار شهر ماست، تمام مردم وقتی به مشکلی بر می خورند برای حل آن به او مراجعه می کنند، این مرد طبیب است، منجم است، داروساز است، حکیم است، فیلسوف است، با ایمان است، ریاضت کشیده است، از اسرار همه چیز خبر دارد و چیزهایی می داند که هیچ کس دیگر نمی داند و کارهایی می کند که هیچ کس دیگر نمی تواند. می گویند همه زبانها را می داند، می گویند با از ما بهتران سر و کار دارد، خیلی چیزها، خیلی چیزها... »

رامان نزدیک بود که از خوشحالی یک جیغ بکشد اما خود را آرام نگاهداشت یک نفس عمیق کشید و بعد پرسید: « خوب، راستی پدر، اگر این جمنا پسر شما یا برادر شما بود شما خوشحال بودید؟ »

پدر گفت: « اه، این چه حرفی است می زنی پسر جان، اگر او پسر خاله عموی همسایه ما هم بود مایه خوشوقتی بود! »

رامان ساکت شد، قدری فکر کرد و با قلمی که در دست داشت روی کاغذ چند تا کلمه بی معنی نوشت و ناگهان گفت: « پدر، حالا که اینطور است بیا و یک کاری بکن که از این خوشوقتی سهمی داشته باشی، بیا مرا ببر پیش این جمنا درس بخوانم و شاگردی کنم تا همه دانشهای او را یاد بگیرم و برای تو و خانواده خودمان مایه افتخار باشم، اگر من نتوانم جمنا باشم شاگرد جمنا که می توانم باشم. »

پدر خندید و جواب داد: « خیلی خوشحالم که تو اینقدر به علم و دانش علاقه داری اما این جمنا شاگرد قبول نمی کند. اگر جمنا شاگرد قبول می کرد خیلی از بزرگها هم آرزو داشتند که شاگرد او باشند، او آنقدر کار دارد که به درس دادن نمی رسد، همه بزرگان در کار طبابت به او مراجعه می کنند، همه دانشمندان مسائل مشکل را از او می پرسند، او هیچ وقت فرصت ندارد که به کودکی مثل تو درس بدهد و گرنه من از خدا می خواستم که تو شاگرد جمنا باشی. »

رامان گفت: « خیلی خوب، لازم نیست جمنا به من درس بدهد، کسی که می خواهد چیزی یاد بگیرد خودش حواسش را جمع می کند و در فکر یاد گرفتن است، این جمنا حتماً یک کارهایی دارد که کسی کمکش کند، من حاضرم مثل یک خانه شاگرد در خانه اش کار کنم و قول می دهم که پس از مدتی تمام دانشهای او را یاد بگیرم حتی از اسرار غیبی اش هم سر در بیاورم. »

پدر گفت: « خیلی مشکل است، عیب کار این است که این جمنا می خواهد خودش یگانه باشد و نمی- خواهد کسی از اسرار کارش سر در بیاورد، این است که همیشه تنها زندگی می کند و با اینکه خیلی پیر شده کارهای خانه را هم خودش می کند و هیچ کس را در زندگیش وارد نمی کند که نبادا اسرار کارش به دست نااهل بیفتد. »

رامان گفت: « پس با این ترتیب او هم بی عیب نیست و همین که علم و دانش خود را از دیگران مضایقه می کند عیبش است، آدم خوب باید سعی کند تا مردم بیشتر از دانش او استفاده کنند. »

پدر گفت: « نمی دانم، شاید مصلحت نمی داند، شاید کسی را قابل نمی داند، بعضی علمها هست که دانایان آن را از نااهل پنهان می کنند، شاید می ترسد اسرار پنهانی دانش به دست نااهل بیفتد، اینها را نمی- دانم ولی می دانم که وجود این مرد برای مردم خیلی مفید است. »

پسر گفت: « مفید بودن او برای دانشهای اوست و شما می گوید که او خیلی پیر شده، پس اگر خدای نکرده یک روز از دنیا برود تمام علمش را هم با خود به زیر خاک می برد. لابد کسی که علمش را به دیگری یاد نمی دهد در کتابی هم نمی نویسد، در این صورت اگر کسی برود و با زیرکی و تردستی این دانشها را از او یاد بگیرد به نفع مردم تمام می شود و هر چه خیر مردم در آن باشد خدا هم از آن راضی است و اگر من بروم اسرار او را یاد بگیرم و بعد به دیگران هم بیاموزم فردا جمناها در میان مردم زیاد می شوند و این بهتر است. »

پدر گفت: « صحیح است ولی چگونه می شود رفت و دانشهای او را یاد گرفت؟ »

پسر گفت: « اگر شما بخواهید می شود، شما می گوید این مرد آدم خوبی است، منتها یک دانشمند بخیل است، آدم خوب بی شک در وجودش خیرخواهی هم هست، شما می توانید بروید پیش جمنا و بگوئید یک پسر دارم که هم کر است و هم لال است و هیچ کس او را به شاگردی قبول نمی کند، من هم فقیرم و نمی- توانم به او نان بدهم و از شما خواهش می کنم که محض رضای خدا این بچه کر و لال را پیش خودتان نگاهدارید تا در کارهای خانه مثل ظرف شویی و جارو و پارو و این چیزها به شما کمک می کند و یک لقمه نان بخورد و خیلی اصرار و التماس کن تا دلش بسوزد و قبول کند:

بگو من کودکی دارم کر و لال فقیرم، دست تنگم، ناخوش احوال

کسی او را به شاگردی نگیرد اگر نانش نباشد هم بمیرد

چنین بار گران برگیر از من	تو از بهر خدا ای مرد پر فن
کند چندان که فرمایش کاری	که تا در خدمت تو روزگاری
برای مرغ نان را ریزه سازد	به جارو خانه را پاکیزه سازد
چو بنشینی بشوید ظرف هنگفت	چو برخیزی کند کفش تو را جفت
سر صد خدمتت پیوسته دارد	اگر بیرون روی در بسته دارد
ولیکن سربراه و سربزیر است	برای کار چون رستم دلیر است
وجودش با عدم یکسان نماید	از او هرگز فضولی برنیاید
مگردان نا امیدم از همه حال	ز رنگ و زیرک است اما کر و لال
تو را یزدان شود یار و مرا نیز	تو را آسان شود کار و مرا نیز

آن وقت من هم خودم را به کری و گنگی می زخم و می روم آنجا کار می کنم و وقتی او بداند کر و لال هستم خیالش راحت است و من می توانم حرفهایش را با همه کس بشنوم و کارهایش را ببینم و فرصت پیدا کنم کتابهایی که دارد بخوانم و همه چیز را یاد بگیرم. «

پدر گفت: « بر فرض که این حيله گناه نداشته باشد ولی اگر رسوا شویم خیلی بد می شود. «

رامان گفت: « مطمئن باش پدر، من چنان نقش خود را خوب بازی می کنم که پدر بزرگ جمنا هم باور کند که من کر و لال هستم، تو پسر ت را می شناسی که چقدر باهوش و زرنگ است، من دانش جمنا را ندارم ولی از او باهوش ترم، می دانم چه کنم که جمنا کر و لال بودنم را باور کند و به مقصود برسم و دانشمند بزرگی بشوم. «

پدر گفت: « همین کار را می کنم، امیدوارم که پشیمانی نداشته باشد. «

رامان از خوشحالی ذوق کرد و پرید توی بغل پدرش و تمام صورت او را غرق بوسه کرد و گفت:

« چه پدر خوبی هستی، من هم بچه خوبی هستم، شاگرد جمنا و رامان بزرگ. «

پدر با خوشحالی برخاست که برود جمنا را ببیند و حرفهایش را بزند. رامن هم با خود فکر می کرد که : « دیگر درست شد، اگر یک کسی باشد که از دختر شاه پریان خبر داشته باشد همین جناست، به زودی به مراد خودم خواهم رسید، فرداست که دختر شاه پریان مرا به بال خود سوار کند و از مشرق به مغرب عالم ببرد و دیگر هر کاری که بخواهم بکنم می توانم.»

پدر رامن رفت به خانه جمنا و بعد از دو ساعت برگشت و به رامن گفت: « جمنا قبول کرد؛ او گفت که بچه ها پر حرف و فضولند و او اصلا شاگرد لازم ندارد تا سر و گوشش آسوده باشد و به کارش برسد. ولی اگر بداند که علیل هستی می تواند محض رضای خدا قبول کند.... من هم خیلی تعریف کردم که بچه باهوشی است و با ادب است و زرنگ است ولی کر و لال است و هر قدر خواستم خواندن و نوشتن را یادش بدهم نشد که نشد، فقط باید با اشاره به او کارش را حالی کرد.»

رامن گفت: « بله، رامن کر و لال است، یک کر و لال مادرزاد که صدای گاو هم نمی شنود و صدای لاک پشت هم از دهنش بیرون نمی آید، البته که خواندن و نوشتن هم بلد نیست، بله رامن همین است، رامن بزرگ گنگ است و بیسواد است، من همه این چیزها را تحمل می کنم، من باید دانشمند بشوم، خداجان، خداجان، چقدر خوشحالم. اما پدر، مواظب باش یک وقت که آنجا آمدی با من حرف نزن و یادت باشد که رامن کر و لال است ها، نبادا نقشه مرا خراب کنی و جمنا گوشم را بگیرد از خانه اش بیرون بیندازد! »

پدر گفت: « نه بابا جان، من هم حواسم جمع است، یالله برویم. »

رامن گفت: « صبر کن کتابم را بردارم. »

پدر گفت: « کتاب؟ کتاب چیست، تو که باید بیسواد باشی! »

رامن گفت: « کتابی که من بر می دارم خودش دلیل بیسوادی است و برای « ایزگم کردن » است، من این دفتر سفید پاره پوره را بر می دارم و یک مشت خط کج و کوله تویش می کشم و به دستم می گیرم. اگر جمنا در این باره چیزی از شما پرسید توضیح بدهید که: بله، رامن وقتی می بیند من در دفتر چیزی می نویسم او هم تقلید می کند و این کار را دوست می دارد ولی هیچ چیز یاد نمی گیرد. آن وقت دفتر را به جمنا نشان می دهیم و این خط و خالهای بی معنی را می بیند و باور می کند که من هر را از بر تشخیص نمی دهم، و آن وقت او نوشته های محرمانه اش را از من پنهان نمی کند. »

پدر گفت: « ای ناقلا، خوب بلدی نمایش بازی کنی! »

رامان دفترش را خط کشی کرد و گفت: « برای رفتن آماده ام، اما ببینم، اسم مرا به جمنا گفتی؟ »

پدر گفت: « نه، هنوز نگفته ام. »

رامان گفت: « پس باید نام مرا هم عوضی بگویی، مثلا باید بگویی اسم این بچه هیمالیاست یا یک چیز

دیگر. »

پدر پرسید: « دیگر اسم عوضی چرا؟ »

رامان گفت: « برای اینکه اگر یک روز خواست مرا صدا بزند به اسم هیمالیا صدا بزند، آخر اگر به

اسم رامان صدا بزند چون به این اسم عادت دارم ممکن است ناگهان جواب بدهم و رسوا شوم ولی چون

هیمالیا به گوشم آشنا نیست این اشتباه را نمی کنم. »

پدر گفت: « راست گفتی، اگر اسمت را پرسید یک چیز دیگری می گویم ولی او با اسم تو چه کار

دارد؟ وقتی فکر کند که گوش تو کر است دیگر دانستن نام بیهوده است. »

رامان و پدر راه افتادند به طرف خانه جمنا، در میان راه هم رامان قدری کر بازی و لال بازی را

تمرین کرد و با اشاره سر و دست با پدرش حرف زد تا رسیدند به خانه جمنا.

وقتی وارد شدند رامان به علامت احترام دو دستش را روی سینه گذاشت و تعظیم کرد و جلو جمنا

ایستاد. و پدر بعد از سلام و ادای احترام با جمنا صحبت کرد و گفت: « پسر کر و لال من این است، او

را به شما می سپارم و امیدوارم که از او راضی باشید، خیلی بچه خوبی است ولی چه می شود کرد،

بدبخت به دنیا آمده و بی زبان مانده، من خیلی سعی کردم حالا که زبان ندارد نوشتن را به او یاد بدهم ولی

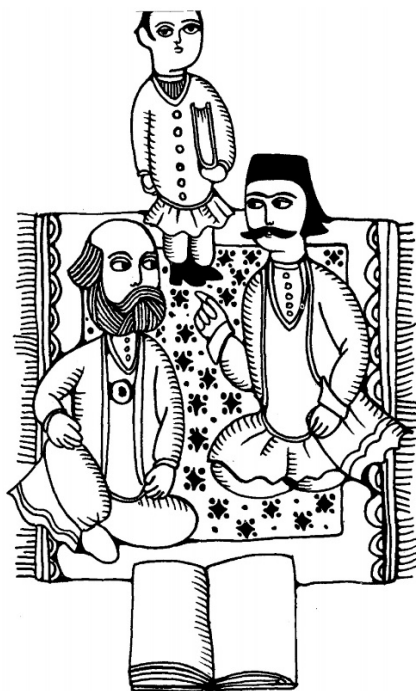
بیچاره نتوانست هیچ چیز یاد بگیرد یا شاید من نتوانستم به او یاد بدهم، بهرحال عوض یاد گرفتن الف ب

توی دفترش خط می کشد، ملاحظه بفرمایید.... »

پدر رامان دفتر را از دست رامان گرفت و به جمنا نشان داد و گفت: « خیلی هم به این دفتر علاقه دارد

ولی چیزی یاد نمی گیرد، بی فایده است آقا، بی فایده است! »

جمنا گفت: بسیار خوب بعد جمنا جعبه آب نبات را از روی تاقچه برداشت و به رامان تعارف کرد.



رامان هم یک دانه آب نبات برداشت و سرش را خم کرد که دست جمنا را ببوسد. جمنا دستش را کنار کشید و به پدر رامان گفت: « بگذارید من این طفلک را به یک کاری مشغول کنم و بیایم. » یک داس از کنار اتاق برداشت، بازوی رامان را گرفت، به حیاط خانه آورد و در باغچه قدری از علف های چمن را خودش برید و داس را به دست رامان داد و اشاره کرد که علفهای بلند تمام باغچه را درو کند. رامان مشغول کار شد و جمنا قدری کارش را تماشا کرد. بعد برگشت به اتاق. دفتر رامان را قدری ورق زد و به پدر رامان گفت: « به نظر می آید که بچه باهوشی است، صحبت از سواد بود، شما نگران نباشید، به یک کودک کر و لال هم می شود خواندن و نوشتن را یاد داد ولی این کار کار یک استاد است، کار شما نیست، اگر شاگرد خوبی باشد و ارزش راضی باشم کم کم یک چیزی یادش می-دهم، دیر نمی شود. شما فقط به او سفارش کنید که در اینجا بازیگوشی نکند، من حوصله بچه داری ندارم، در اینجا یک پیرزن دهاتی هم هست که کارهای آشپزی و دوخت و دوز را می کند و آنها می توانند به هم کمک کنند، سفارش هم می کنم که از این بچه زبان بسته پرستاری کند، لابد خودش هم کارهای خودش را بلد است. »

پدر رامان جواب داد: « بله آقا، همه کارهایش را بلد است، تا آنجا که ما زبان یکدیگر را می فهمیم به او سفارش هم کردم، مطمئن باشید که بچه آرام و معقول و پرکاری است، امیدوارم لیاقت آن را داشته باشد که زیر دست شما بزرگ شود و تا هست دعاگوی شما باشد. دیگر اجازه بفرمایید من مرخص شوم. »

جمنا پرسید: « راستی نگفتید که اسمش چیست؟ »

پدر رامان گفت: « اسمش... اسمش را آقا، « هیمالیا » گذاشته ایم ولی خوب، خودش که نمی داند، بیچاره چه می داند که اسمش چیست؟ »

جمنا گفت: « حق با شماست، دیگر کاری ندارم، هر وقت خواستید هیمالیا را ببینید می توانید اینجا بیایید ولی اگر مادرش یا دیگران خواستند او را ببینند بهتر است او را ببرید و بیاورید، من آمد و رفت زیاد را در این خانه نمی پسندم. »

پدر گفت: « اطاعت می شود. » خداحافظی کرد و رفت.

رامان مشغول درو کردن علفها بود و با خودش فکر می کرد که از این ساعت باید یادش باشد که کر و لال باشد و هر لحظه ممکن است او را امتحان کنند، پس باید به هیچ صدایی اعتنا نکند و اگر صدایش زدند جواب ندهد و اگر او را کتک هم زدند حرف نزنند.

اتفاقاً جمنا هم در همین فکر بود که آزمایش کند ببیند کر بودن او راست است یا نه. برای امتحان پنجره اتاق را باز کرد و دید رامان مشغول درو کردن علفهاست و رویش به طرف دیگر است. جمنا او را صدا زد: « هیمالیا... هیمالیا... »

رامان فهمید که او را صدا می کند و می دانست که باید خودش را به کوری بزند.

جمنا یک کاسه سفالی که دم دستش بود برداشت و آن را پشت سر رامان توی حیاط به زمین زد. کاسه جرنگی صدا کرد و پول پول شد اما رامان هیچ اعتنایی نکرد. جمنا گفت: « هیمالیا، چی بود شکست؟ » رامان جواب نداد و مشغول کارش بود.

آن وقت جمنا لبخندی از رضایت زد و پنجره را بست و زیر لب گفت: « بیچاره... طفلک بی گناه... » و به کار خودش مشغول شد.

وقتی درو کردن علفها تمام شد رامن آنها را جارو کرد و در زنبیلی که کنار حیاط بود ریخت. خرد و ریزهای کاسه شکسته را هم در کنار زنبیل ریخت و به اتاق برگشت. داس را سر جایش گذاشت و زنبیل علفها را با کاسه شکسته به جمنا نشان داد و با اشاره پرسید که آنها را کجا ببرد. «

جمنا همراهش آمد و جای ریختن آشغال را به او نشان داد. بعد، رامن رفت دستش را شست و به اتاق برگشت و در گوشه یی ایستاد. جمنا شروع کرد که با او حرف بزند. پرسید: « خوب پسر جان، اسمت چیست؟ » رامن به صورت جمنا نگاه کرد ولی هیچ جوابی نداد. جمنا گفت: « خسته شدی روی آن چهارپایه بنشین »

رامن او را نگاه می کرد ولی مثل کسی که چیزی نمی شنود همانجا ایستاد.

جمنا برخاست و اشاره کرد که همراه من بیا. رامن را به اتاق کتابخانه برد. یک اتاق بزرگ بود با قفسه های بلند و تمام چهار دیوار آن پر از کتاب و پر از گرد و غبار روی همه چیز. جمنا پارچه کهنه یی برداشت و یکی دو تا کتابها را گردگیری کند و خودش کتابی را برداشت و نزدیک پنجره به تماشای اوراق آن پرداخت.

رامن کارش را شروع کرد. اول نگاه کرد دید همانطور که کتابها توی قفسه ردیف چیده شده روی هر یک از آنها از طرف بالا دو انگشت پایین تر کاغذی چسبانده اند و اسم کتاب را رویش نوشته اند ولی بعضی از آنها در قفسه سر و ته گذاشته شده. اول کتابهای یک خانه از قفسه را برداشت روی زمین گذاشت و جای آن را پاکیزه کرد. بعد هفت هشت جلد از کتابها را گردگیری کرد و در کنار قفسه چید اما همه را سرو ته گذاشت که کاغذهای نوشته شده در طرف پایین وارونه و در ردیف قرار گرفته بود. رامن عمداً این کار را کرد تا معلوم باشد که سواد ندارد.

بعد رامن رفت آستین جمنا را گرفت و اشاره کرد که بیاید ببیند خوب است؟ جمنا نزدیک شد و کتابها را نگاه کرد و لبخندی زد و کتابها را برداشت سر آنها را به طرف بالا گذاشت و با انگشت روی ردیف اسم کتابها کشید که یعنی باید آنها طرف بالا باشد. رامن سرش را تکان داد یعنی که فهمیدم. بعد جمنا او را به کار خود گذاشت و رفت به اتاق خودش. رامن هم مشغول کار شد و همانطور که کتابها را در قفسه مرتب می کرد اسم آنها را می خواند و در دل می گفت: « به به، چه کتابهایی، چه چیزهای خوبی درباره همه چیز، همه چیز.... ولی چه خط بدی دارد این جمنا اگر اسم کتابها را خودش نوشته باشد، یعنی می شود

که جمنا اینقدر خطش بد باشد؟ این یکی را ببین، « سرگذشت پیغمبران » این یکی را « افسانه سقراط » این یکی را « داروهای سحرآمیز » به به، پس کو اسرار پریان؟ »

نزدیک ظهر پیرزن خدمتکار از کوچه وارد شد. جمنا پیرزن را صدا زد و شرح حال رامان را به او گفت: « این پسرک که در کتابخانه کار می کند از امروز باید در اینجا باشد ولی کر و لال است، از او مواظبت کن و هر کاری داری به او حالی کن تا کمک کند. اسمش هیمالیاست ولی چه فایده که خودش نمی-داند، جای آب و جای آبریز و جای خوابش را به او نشان بده، سعی کن اگر بتوانی کم کم او را به حرف بیاوری اگر بشنود شاید یاد بگیرد بهرحال هم کارهای خانه را یادش بده، هم از او پرستاری کن. »

پیرزن خدمتکار گفت: « به چشم »، رفت نگاهی به کتابخانه کرد ولی گویا خودش حق نداشت به کتابخانه وارد شود. دنبال کارش رفت و ظهر کودک را برای خوردن غذا به آشپزخانه برد. پیرزن هر چه سعی کرد با رامان حرف بزند فایده نداشت، بعد از ظهر به جمنا گفت: « آقا، این بچه خیلی زرنگ و باهوش است، هر کاری را درست عمل می کند ولی طفلک مثل یک عروسک کر و گنگ است، خدا به او شفا بدهد. »

روز اول و دوم رامان خیلی مواظب بود که کری و لالی خود را ثابت کند و هر لحظه خیال می کرد که دارند امتحانش می کنند. همینطور هم بود. روز دوم که مشغول مرتب کردن کتابها بود یک کتاب از دستش افتاد و اوراق آن از هم پاشید. بدجوری شده بود. صفحه های کتاب را نگاه کرد دید شماره صفحه ندارد و مرتب کردن ورقهایش خیلی وقت می گیرد. او راهش را بلد بود و کتابهای خطی قدیمی را زیاد دیده بود که شماره صفحه ندارد ولی در پای هر صفحه کلمه اول صفحه بعد را نوشته اند و بالای صفحه بعد هم کلمه آخر صفحه پیش را نوشته اند و می شد که ترتیب اوراق را پیدا کنند ولی این کار خیلی معطلی داشت و اگر او را از پنجره در آن حال می دیدند می فهمیدند که خواندن بلد است، اگر هم همانطور بگذارد که نمی شود. ممکن است افتادن کتاب را دیده باشند. خودش را به گریه زد و آمد به اتاق جمنا و قدری لال بازی در آورد و آستین جمنا را گرفت و آورد به کتابخانه و کتاب اوراق شده را نشان داد.

جمنا اوقاتش تلخ شد و یک پس گردنی به رامان زد و گفت: « اگر یک بار دیگر این کار را بکنی گوش تو را می گیرم و از آن در خانه می اندازم بیرون. » چون جمنا به در خانه اشاره کرده بود رامان به طرف راهرو دوید و به راهرو نگاهی کرد و برگشت. یعنی که نفهمیدم مقصود شما چه بود.... بعد جمنا نشست که اوراق را جمع کند. رامان هم کمک کرد و برگ های کتاب را سر و ته روی هم جمع کرد و به دست

جمنا داد و استاد آنها را مرتب کرد و در جای خودش گذاشت و زیر لب گفت: « ما را ببین که آمدیم ثواب کنیم. » معلوم بود که خیلی ناراحت شده ولی وقتی نگاهش به چشمهای اشک آلود رامان افتاد دلش سوخت، دستی به بازوی رامان زد و گفت: « عیبی ندارد، غصه نخور و لی حواست را جمع کن. » بعد زیر لب با خودش گفت: « اما از این گفتن چه فایده » و به اتاق خودش برگشت.

تا چند روز هر وقت کار دیگری نبود کار رامان مرتب کردن کتابخانه نبود. حالا دیگر استاد جمنا و پیرزن خدمتکار یقین داشتند که رامان یا به قول ایشان هیمالیا کر و لال است. رامان هم به کارهایی که داشت آشنا شده بود و دیگر کسی مواظبش نبود. اما رامان یک لحظه بیکار نبود، چه کارهایی که به او دستور می دادند و چه آنها که خودش می دانست خوب است همه را به خوبی عمل می کرد. ظرفها را می- شست، خانه را جارو می کرد کتابها و اسباب کار استاد را گردگیری و تمیز می کرد، ظرف آب را پر می کرد، در پاک کردن سبزی به پیرزن خدمتکار کمک می کرد، همراه جمنا راه می رفت و دیگر می- دانست که چه وقت باید کتابهای زیادی را به کتابخانه ببرد، چه وقت باید در کتابخانه را ببندد، چه وقت غذا بخورد، چه وقت باید بخوابد و کی بیدار شود.

تنها کاری که نمی کرد این بود که حرف نمی زد. وقتی کسی در خانه را می کوبید یا کسی به او چیزی می گفت خودش را به کری می زد و وقتی هم در حضور استاد یا پیش خدمتکار پیر بود تا با اشاره چیزی نمی گفتند هر چه حرف می زدند نشنیده می گرفت. پس از اینکه درست و حسابی کر بودن او ثابت شد دیگر کارها روبراه شد.

روزهای اول وقتی کسانی می آمدند و با جمنا کار داشتند جمنا رامان را از اتاق بیرون می فرستاد، ولی بعد در حضور رامان حرف می زدند. او هم هر وقت کاری نداشت مثل مجسمه در گوشه بی می نشست، همه چیز را می شنید و از همه کارها و حرفها سر در می آورد، خیلی از اسرار زندگی مردم و کارهای علمی جمنا را می فهمید و هیچ به روی خود نمی آورد.

مردم می آمدند از جمنا دارو می خواستند، مشکلاتشان را آنجا حل می کردند، با جمنا در کارهای گوناگون مشورت می کردند، مسئله ها می پرسیدند و عجیب مردی بود این جمنا که همه چیز را می- دانست. به نظر رامان جمنا بیش از هر چیز یک طبیب بود، و بهترین کاری که رامان در آنجا یاد می- گرفت درمان بیماریها و داروسازی بود.

دیگر رامان همیشه مانند یک پیشخدمت در اتاق جمنا حاضر بود. قسمت عملی کارهای استاد را در آنجا می دید و قسمت علمی را هم از کتابها می آموخت. بهترین وقتها وقتی بود که می آمدند استاد را به عیادت بیمار می بردند و رامان در خانه تنها می ماند و برای کتاب خواندن فرصت پیدا می کرد. ولی آنچه بیشتر رامان در جستجوی آن بود کتابی بود که راه آشنایی با دختر شاه پریان را به او بیاموزد. در میان کتابها چنین کتابی نبود اما چند تا صندوق هم در گوشه کتابخانه بود که همیشه درش بسته بود و استاد خودش آنها را باز می کرد و دوباره می بست. و رامان با خود می گفت: « هر چه اسرار هست در این صندوقهاست. »

پدر رامان هر ماه یکبار می آمد از جمنا اجازه می گرفت و رامان را برای دیدن مادرش به خانه می برد. وقتی میان کوچه می رسیدند پدر می پرسید: « خوب، اوضاع چطور است؟ » و رامان جواب نمی داد.

پدر بازوی رامان را می گرفت و می گفت: « با توأم؛ مگر کری؟ » آن وقت رامان می خندید و می گفت: « ببخش پدر، اول که سلام. بعدش هم اوضاع خوب است ولی از بس آنجا کر و لال بوده ام عادت کرده ام. آدم هر کاری که زیاد می کند عادت می کند. خیلی خوب است، دارم همه چیز را یاد می گیرم. »

هر بار که رامان به خانه خودش می رفت از چیزهای تازه و تحفه بی که یاد گرفته بود نمایش می داد، مرکبها و داروهای سحرآمیز می ساخت و حرفهای بزرگی می زد که خویشان را به تعجب وا می داشت. از همه بالاتر کم کم رامان شده بود طبیب خانواده و هرگاه کسی کار دوا و درمان داشت با دستوری که رامان می داد معالجه می شد. و همه خوشحال بودند که رامان در این نوجوانی یک دانشمند است.

مدتی گذشت و از بس رامان کتابهای طبی خواند و کارهای جمنا را در معالجه بیماران یاد گرفت به کار پزشکی علاقمند شد. رامان از اول در جستجوی دختر شاه پریان بود ولی محیط کارش برای او نقش سرنوشت را بازی می کرد و داشت او را یک طبیب می ساخت.

بهترین روزهای کارآموزی رامان روزی بود که کلید صندوق اسرار آمیز را به دست آورد. خیلی خوب جوری پیش آمده بود. جمنا برای چند روز به سفر رفته بود و به پیرزن سفارش کرده بود در خانه را به روی هیچ کس باز نکند، دیگر در خانه کاری نبود و پیرزن برای اینکه خیالش راحت باشد در خانه را از داخل قفل می کرد و کلیدش را با کیسه بی به گردنش آویزان می کرد، شام و ناهار مختصری درست می کرد و سر موقع با رامان می خوردند و باقی وقتها پیرزن یک جا می نشست و چرت می زد.

رامان هم می نشست و قدری در دفترش خط می کشید و بعد خودش را به خواب می زد تا پیرزن او را تنها بگذارد و برود و بخوابد. آن وقت کار رامان شروع می شد، شب و روز کتاب می خواند و کلید صندوقها را هم زیر کتابهای دم دست جمنا پیدا کرد.

اولین بار که کلید را پیدا کرد روز دوم سفر جمنا بود، رامان با خودش گفت: « دگر خواب موقوف.» شبها همینکه پیرزن می رفت می خوابید رامان وارد کتابخانه می شد و جلو پنجره و پشت در یک پرده کلفت آویزان می کرد و شمعی را که از خانه آورده بود روشن می کرد و در صندوق را باز می کرد و به جست و جوی اسرار می پرداخت.

در آن صندوقها هم جز کتابهای خطی و اسناد و اوراق دیگر چیزی نبود، کتابهای خیلی عجیب و تحفه که شاید نظیر آنها هیچ جا پیدا نمی شد. سرمایه مرد دانشمند کتاب و تجربه های اوست، به همین دلیل بود که جمنا عزیزترین کتابهای خود را در صندوق می گذاشت. حق هم داشت. رامان در این کتابها چیزها خواند و چیزها یاد گرفت که بیش از یک عمر تجربه ارزش داشت.

از همه خوشمزه تر دفتر یادداشتهای جمنا بود که خاطرات خود را در آن نوشته بود و بسیاری از رازهای زندگی خود را در آن شرح داده بود. معلوم نبود چرا جمنا آنها را می نوشت؟ شاید می خواست از او هم یادگاری در دنیا بماند، پس چرا پنهان می کرد؟ شاید می خواست سر فرصت آنها را نظم و ترتیب بدهد و کتابی بسازد که لایق ماندن باشد و پشیمانی ببار نیاورد.

رامان با مطالعه خاطرات جمنا بیشتر فهمید که جمنا چقدر آدم خوبی است. در این یادداشتهای جمنا درباره خیلی از اشخاص و کارها و پیشامدها و حرفها و عقاید مردم قضاوت کرده بود و همه آنها به نظر رامان درست بود.

در مدتی که جمنا در سفر بود رامان شبها کتابهای صندوق اسرار را مطالعه می کرد و خواب خود را به روز می گذاشت. شبها دانشجو بود و روز استراحت می کرد. همینکه صبح می شد رامان صندوق را می بست و یادداشتهای پنهان می کرد و پرده ها را بر می داشت و می رفت به اتاق خودش. وقتی پیرزن می آمد بازوی او را تکان می داد که از خواب بیدارش کند به روی پیرزن لبخند می زد و به زبان بی-زبانی تشکر می کرد. خوشحالی از این بود که پیرزن خیلی تنبل بود و مثل یک خرگوش به خواب علاقه داشت. آخر اگر پیرزن همیشه بیدار بود و دایم مواظبش بود که نمی شد کتابهای استاد را بخواند. بعضی

وقتها رفیق تنبل هم خودش نعمتی است، همچنین استاد تنبل هم خوب است. وقتی استاد تنبلی می کند کارها را به شاگرد وا می گذارد و شاگرد بیشتر تمرین می کند.

وقتی جمنا از سفر برگشت رمان کتابهای یک صندوق را خوانده بود و به قدر یک کتاب هم از آن یادداشت برداشته بود.



یک کتاب هم از آن یادداشت برداشته بود. دیگر رمان از همه چیز سر در آورده بود و به سرچشمه-های دانش جمنا رسیده بود. رمان با دیدند جمنا دوید دست او را بوسید یعنی که از برگشتن شما خوشحالم. اما رمان می خواست از سفر کردن استاد تشکر کند. دیگر چنین فرصتی پیدا نشد و خیلی طول کشید تا رمان از صندوق دوم استفاده کند.

مدتی گذشت و رمان دید که دیگر تمام کارهای استاد را تا آنجا که دیده و خوانده یاد گرفته است ولی از اسرار دختر شاه پریان هیچ خبری و اثری پیدا نیست. توی کتابها نبود، توی یادداشتها هم که نبود، هیچ وقت هم صحبتی در این باره پیش نیامد.

رمان با خود فکر کرد: « باید حيله ای به کار ببرم تا بدانم که جمنا از این موضوع چه می داند. خوب، چکار کنم و چگونه جمنا را به حرف بیاورم...»

رامان نقشه‌ی کشید و یک روز که همراه پدرش به خانه رفته بود با خاله‌ی خودش صحبت کرد و گفت: «خاله جان، می‌گویند برای درد دل بچه‌ها خاله‌ها و عمه‌ها از همه کس محرم‌ترند، من هم می‌خواهم یک چیزی از شما بپرسم که به گوش پدرم نرسد.»

خاله گفت: «بپرس خاله جان، خاله‌ها محرم‌اسرارند؟ آدم نمی‌تواند همه حرفی را با پدر و مادرش بزند، مردم غریبه هم اگر غرض داشته باشند آدم را گمراه می‌کنند، هر که گفته درست گفته که برای بچه‌ها خاله و عمه از همه محرم‌ترند.»

رامان گفت: «موضوع این است که این جمنا با پریان سر و کار دارد و خیلی از مسائل را آنها برایش حل می‌کنند ولی من نمی‌توانم در این باره چیزی بپرسم. می‌خواهم شما به من کمک کنید تا این راز را بفهمم، چون جمنا عسل را خیلی دوست می‌دارد می‌خواهم یک روز یک کوزه عسل برای جمنا هدیه بیاورید و اسرار آشنایی با پریان را از شما بپرسید.»

خاله گفت: «خاله جان، آخر من چطور بیایم و این را بپرسم؟»

رامان گفت: «من خودم یادت می‌دهم که چطور بپرسی.»

نقشه‌ای را که کشیده بود برای خاله شرح داد و قرار شد دو روز بعد خاله بیاید حرفهای رامان را پیش جمنا تکرار کند و ببیند نتیجه چه می‌شود.

روز وعده، خاله رامان یک کوزه عسل خوب برداشت و آمد به خانه جمنا و گفت: «ای استاد بزرگوار، خواب عجیبی دیده‌ام و آمده‌ام که شما مرا راهنمایی کنید. در خواب دیدم که دختر شاه پریان در آسمان پرواز می‌کرد و چون سالهاست که چشمهایم شبکور شده در عالم خواب فکر می‌کردم که دختر شاه پریان باید مرا شفا بدهد اما هر چه او را صدا زدم جواب نداد وقتی التماس کردم گفت اگر می‌خواهی تو را علاج کنم باید یک کوزه عسل خالص ببری پیش جمنا و از او بخواهی تا اسرار آشنایی مرا به تو یاد بدهد. بعد دختر شاه پریان از چشم پنهان شد و از خواب بیدار شدم. حالا شما بفرمایید که چکار باید بکنم.»

در این موقع رامان هم در گوشه اتاق مشغول صاف کردن شربتی بود که جمنا ساخته بود و این حرفها را می‌شنید.

جمنا در جواب خنده‌ی کرد و گفت: «ای زن خوابی که دیده‌ی خیالات خودت است، قدری هم مال پرخوری است، شبها شام سبکتر بخور تا خواب پریشان نبینی. شبکوری هم دوا دارد، این شیشه دوا را

بگیر و تا یک ماه هر شب دو قطره در چشمت بریز خودش خوب می شود، اما خواهر جان، درباره پریان بهتر است حرفی نزنیم. از هدیه شما متشکریم.»

خاله رمان گفت: « پس آقا، این خواب و دختر شاه پریان چه می شود؟ خودش گفت بیایم خدمت شما، پس چگونه مرا به شما راهنمایی کرد؟ »

جمنا گفت: « دوی شما در همین شیشه است، من طبیب مشهوری هستم، حتماً اسم مرا شنیده ای و فکر کرده ای که از من دوی چشم بخواهی، بعد در خواب دختر شاه پریان را دیده ای، اینش دیگر به من مربوط نیست. من خوشم نمی آید درباره این چیزها حرف بزنم. »

خاله دیگر نمی دانست چه بگوید. تشکر کرد و رفت و رمان فهمید که جمنا از دختر شاه پریان حرفی نمی زند. حالا دیگر رمان دانست از آن بود که از این پیشامد ناراحت شود، یک کودک دانا که به جن و پری احتیاج ندارد. اما خیلی دلش می خواست این راز را بفهمد و باز هم نشد.

و یک روز یک اتفاقی افتاد: صبح زود از خانه حاکم شهر به سراغ جمنا آمدند و گفتند که دختر حاکم سخت بیمار است. آن روز جمنا خودش هم حالش خوب نبود ولی چاره نبود و بایستی به عیادت دختر حاکم برود. جمنا گاهی رمان را به همراه خود می برد ولی آن روز تنها رفت و رمان خیلی غصه دار شد. با خود فکر کرد: « من می خواستم بدانم این چه بیماری است که طبیب خانوادگی حاکم از علاج آن درمانده و حالا جمنا چگونه آن را درمان می کند؟ »

چند دقیقه بعد از رفتن جمنا پیرزن هم از خانه بیرون رفت و رمان می دانست که تا نزدیک ظهر بر نمی گردد. رمان فوری دوی در اتاق پیرزن و یک کفش زنانه پوشید و یک چادر زنانه به سر انداخت و دوی به خانه حاکم. آنجا هم زنها زیاد بودند. رمان همراه زنان خود را به اتاق بیمار رسانید و جمنا را دید که مشغول معاینه بیمار است.

بیماری دختر حاکم چیزی بود که رمان آن را می شناخت، هم در کتاب خوانده بود و هم بارها درمان آن را از جمنا دیده بود. بیمار به خناق مبتلا بود آن هم در مرحله خطر که نفس کشیدن را دشوار می ساخت و درمان فوری لازم داشت، لوله گذاشتن و یک جراحی مختصر. اما بیمار یک درد دیگر هم داشت که روی گلویش پیدا بود و زخمی روی پوست که مرهم لازم داشت. این درد ظاهر باعث شده بود که طبیب از درد اصلی غافل بماند. جمنا هم همین اشتباه را کرد. آن روز جمنا خودش هم ناخوش احوال بود و فراموشی پیری هم کمک کرد که بیماری اصلی را تشخیص نداد. زخم پوست را شست و مرهم گذاشت و

نزدیک شد که استاد دختر را به حال خود بگذارد. اما بیمار در خطر خفگی بود و اگر او را در آن حال رها می کردند جان به در نمی برد.

رامان فهمید که جمنا از تشخیص بیماری اصلی غافل است، ناچار همان طور که خودش را مانند دختری در چادر پیچیده بود به استاد نزدیک شد و در گوش او گفت: «استاد عزیز، داروی خنازیر را درست به کار بردید اما بیماری اصلی دختر گویا خناق باشد، آیا حلق او را نگاه نمی کنید؟»

جمنا بی آنکه سرش را بلند کند گلوی بیمار را نگاه کرد و گفت: «درست است، درست است، نزدیک بود فراموش کنم، من خیلی پیرم و حال خودم هم خوب نیست، تو هر که هستی فرشته یی که جان دختر را نجات دادی، آفرین ای دختر باهوش، خدا تو را خوشبخت کند.»

خطر نزدیک بود و جمنا فوری مشغول معالجه شد. حرف رامان را زن حاکم هم شنیده بود. رامان همینکه جواب استاد را شنید آنقدر خوشحال شد که اشک در چشمانش حلقه زد و دیگر کاری نداشت و خواست از اتاق بیرون آید و فرار کند و خودش را به خانه برساند. زن حاکم همراه رامان آمد و در راهرو بازوی او را گرفت و پرسید: «تو دختر کی هستی؟ من باید تو را بشناسم، تو بودی که بیماری را تشخیص دادی.»

رامان همانطور که با چادر رویش را پوشیده بود گفت: «اگر حرف من برای شما فایده داشت بهتر است کنجکاوی نکنید و بگذارید بروم، نباید مرا بشناسید، بد می شود، خوب نیست، جمنا استاد بزرگی است، ندیدید انصافش را که فوری حرف حسابی را قبول کرد؟ بگذارید بروم.»

زن حاکم گفت: «ممکن نیست تو را رها کنم. بسیار خوب، ما نمی گذاریم جمنا تو را بشناسد ولی من باید نجات دهنده دخترم را بشناسم. اگر نگویی کیستی تو را می گیریم و نگاه می داریم تا بشناسیم.»

رامان گفت: «نه، این دیگر بدتر است، حالا که اینطور است بدان که من شاگرد خود جمنا هستم و هر چه می دانم از خودش یاد گرفته ام ولی جمنا نباید این موضوع را بداند، چون من راضی نیستم جمنا غصه بخورد، آخر من در خانه او کار می کنم ولی جمنا خیال می کند من کر و لال هستم و استاد همه جا مرا همراه خودش می برد ولی امروز نیاورد، من هم چادر سر کردم و آمدم، آخر من دختر که نیستم، پسرم و آمدم چیزی یاد بگیرم دیگر نمی دانستم که خدا خواسته بود بیایم و حرف خیری بزنم. خوب حال بگذارید بروم من باید در خانه باشم و جمنا نباید حرف زدن مرا بفهمد، او خیلی به گردن من حق دارد. خواهش می کنم راز مرا فاش نکنید.»

زن حاکم گفت: « بسیار خوب، فهمیدم، حالا می توانی بروی؛ ما تو را فراموش نمی کنیم.»

رامان به خانه برگشت و ساعتی بعد جمنا هم آمد ولی خیلی ناراحت بود و آن روز دیگر کسی را نپذیرفت. جمنا شب به سراغ صندوق رفت و دفتر خاطراتش را برداشت و چیزی در آن نوشت و دوباره سرجایش گذاشت و صندوق را بست.

روز بعد رامان فرصت یافت که صندوق را باز کند و دفتر یادداشتهای استاد را بخواند. جمنا نوشته بود:

« امروز چیز عجیبی اتفاق افتاد. حالم خوش نبود و در خانه حاکم بیماری دخترش را تشخیص ندادم، اما یک دختر در میان زنان حاضر اشتباه مرا یادآوری کرد و اگر حرف او نبود بیمار نجات نمی یافت. چیز عجیبی است؛ من تا حالا چنین اشتباهی نکرده بودم و هر چه تحقیق کردم که این دختر کی بود و از کجا آمده بود هیچ کس خبر نداشت. مثل اینکه فرشته یی باشد و برای نجات جان بیمار آمده باشد و دوباره غیب شده باشد، یعنی چه؟ چند روز پیش هم زنی آمده بود و از خواب خودش و دختر شاه پریان حرف می زد. و نفهمیدم که از کجا می دانست که من عسل دوست می دارم؟ آیا آن زن خیالاتی شده بود یا یک چیزهایی هست؟ نمی دانم. در جوانی برای دیدن دختر شاه پریان ریاضت کشیدم اما چیزی نفهمیدم یعنی آیا این دختر امروزی دختر شاه پریان بوده که از ریاضت هایم قدردانی کرده؟ دیگر چه کسی ممکن بود درد بیمار را بشناسد و آنجا حاضر باشد. نمی فهمم، نمی فهمم، ای کاش هر که بود خودش را معرفی کرده بود تا دستش را ببوسم و او را به استادی ستایش کنم. حیف شد که او را نشناختم، اگر او دختر شاه پریان بود چرا حالا سر پیری به سراغ من آمد، آیا باز هم می آید، خیلی خوب بود اگر اسرار این پیشامد را می فهمیدم.»

رامان این یادداشت را با خود خواند و گفت: « عجب، پسر دختر شاه پریان چیزی است که حتی جمنا هم او را نمی شناسد و خیال می کند من دختر شاه پریان بوده ام. پس حالا که اینطور است خوب است حالا دیگر خودم را به جمنا بشناسانم، یعنی بد است؟ خوب است؟ آیا جمنا ناراحت می شود؟ آیا خوشحال می شود؟ نمی دانم چکار کنم، باز خوب شد که من دختر شاه پریان را شناختم، دختر شاه پریان چیزی است که مردم با خیال خودشان آن را می سازند، من بودم که خاله را وادار کردم از او حرف بزنند و من بودم که درد دختر بیمار را شناختم، تازه من هم از خود جمنا یاد گرفته بودم، پس این دختر شاه پریان خود جناست، و خود منم و دیگر هم هیچ خبری نیست.»

رامان تا چند روز فکر کرد و چون می دید که استاد خیلی در فکر است و نگران است وقتی خبر یافت که دختر حاکم با درمان او بهبود یافته تصمیم گرفت دختر شاه پریان را به استاد معرفی کند.

فردا صبح که پیرزن خدمت کار رفت که رامان را پیدا کند رامان به پیرزن سلام کرد. پیرزن تعجب کرد و ترسید ولی دوباره آرامش یافت و گفت: «خیلی خوشحالم هیمالیا، چطور شد که تو زبان درآوردی؟» رامان گفت: «دیشب دختر شاه پریان را خواب دیدم و زبانم باز شد.»

پیرزن دوید و این خبر خوش را به جمنا داد. جمنا تعجب کرد و گفت: «در این روزها چیزهای عجیبی می بینم و می شنوم. هیمالیا را بیاور ببینم.»

رامان آمد و به استاد سلام کرد و گفت: «استاد عزیز خیلی از محبت های شما متشکرم، شما خیلی آدم خوبی هستید.»

استاد قدری متحیر بود. جواب سلام او را به مهربانی داد و گفت: «خیلی خوشحالم که می بینم حرف می زنی هیمالیا، بگو ببینم چه شد که زبانت باز شد؟»

رامان گفت: «ای استاد عزیز، نمی دانم اگر راست بگویم شما بیشتر خوشحال می شوید یا اگر دروغ بگویم؟»

جمنا گفت: «این چه حرفی است پسر، من از دروغ بیزارم، البته که از حرف راست خوشحال می-شوم.»

رامان گفت: «ای استاد، در این مدت که من در این خانه بودم خوابهای بسیار دیده ام که تا آخر عمر فراموش نمی کنم و همیشه به شما دعا می کنم. اما حالا من از یک رازی خبر دارم که شما خبر ندارید، من دختر شاه پریان را می شناسم و اگر یقین داشته باشم که شما ناراحت نمی شوید حاضرم او را با شما آشنا کنم.»

جمنا گفت: «چرا ناراحت بشوم؟ ولی تو دختر شاه پریان را از کجا می شناسی؟ در خواب شناختی؟ من خیلی میل دارم این راز را بدانم؟»

رامان گفت: «نه، در بیداری شناختم. ولی دانستن این راز شرط دارد. باید به من قول بدهید که از من آزاده خاطر نشوید، باید گناه مرا ببخشید و بعد از این هم مانند گذشته مرا به شاگردی نگاه دارید و محبت خودتان را از من باز نگیرید، این شرط آشنایی با اسرار است!»

جمنا گفت: « قول می دهم، من هیچ بدی از تو ندیده ام، اگر هم خطایی کرده باشی می بخشم، به شرط اینکه راستش را بگویی. »

رامان گفت: « قبول دارم، این قول را از شما گرفتم تا راست بگویم، حالا که اینطور است بدانید آن دختری که بیماری دختر حاکم را تشخیص داد آن تشخیص را از خود شما یاد گرفته بود. »

جمنا پرسید: « یعنی چه؟ چگونه از من یاد گرفته بود؟ »

رامان گفت: « صبر کنید من شبیه آن دختر ناشناس را بسازم و بعد توضیح بدهم. » رامان رفت در اتاق پیر زن چادر و کفش او را پوشید و برگشت و به جمنا گفت: « آیا آن دختر همین جور نبود؟ »

جمنا گفت: « چرا، تقریباً همینطور بود. »

رامان گفت: « تقریباً نه، بلکه تحقیقاً. ای استاد، آن دختر همین چادر و همین کفش را پوشیده بود، اینها مال همین پیرزن خدمتکار خودتان است، آن دختر هم کسی غیر از من نبود؛ من بودم که با این چادر آمدم آنجا و من بودم که آن حرف را به شما زدم، من هم هر چه می دانم از خود شما یاد گرفته ام، آن روز زن حاکم هم از این موضوع خبردار شد اما می ترسیدم که شما از دانستن آن ناراحت بشوید. »

جمنا گفت: « خوب، تو از کی به زبان آمدی و چرا زودتر نگفتی تا من هم خوشحال بشوم؟ »

رامان گفت: « ای پدر عزیز، من از روز اول به عشق شناختن دختر شاه پریان به خانه شما آمدم، و خودم را به کری و لالی زدم تا بتوانم اسرار این آشنایی را بفهمیم؛ علتش این بود که دیگران می گفتند اگر کسی دختر شاه پریان را بشناسد فقط شما هستید و شما هم راز آن را به کسی نمی گوید؛ از حيله یی که به کار برده ام خیلی شرمنده ام ولی من که نمی خواستم کار بدی کنم، می خواستم چیزی یاد بگیرم و اسرار را بفهمم، در این مدت نتوانستم اسرار آشنایی با دختر شاه پریان را یاد بگیرم ولی مقدار زیادی دانش و تجربه شما را یاد گرفتم. آن روز هم به خانه حاکم آمدم که چیزهایی یاد بگیرم ولی گویا خدا مرا به آنجا فرستاد که آن بیمار را نجات بدهد و شما را سرافراز کند. این نتیجه خوبی خودتان بود، خیلی خوشحالم که این شاگردی من یک بار هم برای خودتان فایده داشت و امیدوارم بعد از این بیشتر فایده داشته باشد. گناه من این است که در این مدت خودم را کر و لال وانمود کردم اما چرا این کار را کردم؟ زیرا که مردم می-گفتند جمنا حاضر نیست دانش خود را به کسی بیاموزد و من هم می خواستم یاد بگیرم. نمی دانم بد کردم

یا خوب ولی بهر حال شما امروز شاگردی دارید که در حضورتان ایستاده است و به این شاگردی افتخار می‌کند. اسم حقیقی من هم رامان است.»

جمنا گفت: « من به داشتن چنین شاگردی افتخار می‌کنم، شاگردی که در راه کسب دانش این همه رنج را تحمل می‌کند. از حرف مردم بگذریم، شاید من از اینکه حکمت به دست نااهل بیفتد بیم داشتم اما حالا خدا را شکر که به دست اهلش افتاده است. پس تو از روز اول خواندن و نوشتن را هم می‌دانستی و کتاب هم زیاد خوانده‌یی؟ »



رامان گفت: « بله استاد. همه کتابها را خوانده‌ام.»

جمنا پرسید: « کتابهای صندوق چطور؟ »

رامان گفت: « یکی از صندوقها را دیده ام که دفتر یادداشتهای شما در آن است، ولی آن یکی دیگر را نه. من در جستجوی اسرار دختر شاه پریان بودم و حالا دیگر به او احتیاجی ندارم. »

جمنا گفت: « هیچ کس به او احتیاجی ندارد، مرا بگو که در این روزها داشتم به شک می افتادم. ولی دختر شاه پریان همان علم و دانش است که آدم به کمک آن به هر کاری توانا می شود. همانطور که تو به کمک آن توانستی استاد جمنا باشی و مایه افتخار خانواده خود و مایه خوشحالی جمنا. »

رامان گفت: « شرمنده ام که نمی توانم خوبیهای شما را تلافی می کنم ولی همیشه دوستدار و خدمتگزار شما خواهم بود. »

جمنا گفت: « تلافی آن همین است که این دانشها را در راه سعادت مردم به کار ببری. من هم خودم را خوشبخت می بینم که تجربه های من و کتابخانه من دانشمندی را مانند رامان را ساخته است. »

*

دیگر نمی دانیم که آیا زن حاکم رامان را فراموش کرد یا او هم از رامان قدردانی کرد. اما این را می-دانیم که هم جمنا و هم رامان تا بودند احساس می کردند که سعادت مند و خوشبختند. خوشبخت تر کسی است که بیشتر می داند.

پند کلاه نمدی

روزی بود ، روزگاری بود. در آن زمان ، حاکم نیشابور دلش می خواست که بتواند آرام و مهربان باشد ولی نمی توانست. کم حوصله و آتشی مزاج بود.

هر وقت برخلاف سلیقه اش حرفی می شنید عصبانی می شد و دستوره‌های تند و تیزی می داد که بعد پشیمان می شد. اگر هم زورش نمی رسید که خشم خود را بر سر کسی فرو ریزد قلبش می گرفت و چنان ناراحت و ناامید می شد که گویا دنیا تمام شده و یک غصه دایمی برای او باقی مانده.

هر وقت هم از چیزی خوشحال می شد خودش را گم می کرد و زور می گفت و با سبکسری دیگران را دست می انداخت. و بعد که فکرمی کرد از خودپسندی و غرور خود پشیمان می شد. می دید که با این وضع همه را از خود می رنجاند.

یک روز نشست و کلاه خود را قاضی کرد و با خود گفت : « این خیلی بد است که من زود احساساتی می شوم و نمی توانم آرام و ملایم باشم. شاید اعصابم ضعیف است ، شاید قلبم ناتوان است ، خوب است خودم را به طبیب نشان بدهم ، شاید این ناراحتی یک دواپی داشته باشد.»

طبیب بزرگ شهر را دعوت کرد و گفت: « حال من این است چه دواپی باید بخورم ؟ »

طبیب گفت: « تا آنجا که من می فهمم در تن تو عیب و نقصی نیست که بشود با دوا آن را لاج کرد. شکی نیست که این ناراحتی یک نوع بیماری هست ولی این درد داروی خوراکی ندارد . این مربوط به اخلاق و تربیت است ، تو را از بچگی خود پسند و لوس بار آورده اند . رفتار تو خام است و برای اینکه پخته تر بشوی باید زیاد کتاب بخوانی و از گفتار بزرگان و سرگذشت دیگران پند بگیری، باید برای خودت یک شعار اخلاقی پیدا کنی که بردباری و حویشتن داری را به تو تلقین کند و دایم به آن نگاه کنی و به آن عادت کنی تا در غم و شادی زود دست و پاپت را گم نکنی ، بیماری روحی دواپی لازم دارد.»

حاکم گفت : « درست است ، خودم هم این را می دانستم . » آن وقت فرستاد یک واعظ و یک فیلسوف حاضر کرد و داستان خود را شرح داد.

واعظ گفت: «دستور اخلاقی زیاد است. یکی از چیزهایی که برای این حال خوب است این است که گاهی به گورستان بروی و به یاد مرگ بیفتی آن وقت چون از عاقبت کار غافل نباشی و بدانی که غصه-ها و خوشحالیها همیشگی نیست دلت آرام می گیرد.»

حاکم گفت: «برو بابا، من که نمی توانم وقتی اوقاتم تلخ یا شیرین است بدوم بروم قبرستان و آنجا عبرت بگیرم. من یک دستور ساده تر می خواهم که همیشه همراه باشد.»

فیلسوف گفت: «به عقیده من بهتر است چند نفر از دانایان را پیش خود نگاه داری و در همه کارها با آنها مشورت کنی و هر دستوری که می خواهی بدهی با موافقت آنها باشد، آن وقت مرد حکیم تو را از افراط و تفریط باز می دارد، اگر غصه دار باشی دلجویی می کند و اگر مغرور باشی نصیحت می کند.»

حاکم گفت: «برو بابا، اگر قرار باشد من همیشه به دستور حکیم کار کنم پس چه حاکمی هستم؟ من خودم هم بد و خوب را می شناسم ولی وقتی عصبانی می شوم یا خیلی خوشحال می شوم همه چیز یادم می رود. من یک حرف خوبی می خواهم که روی انگشترم بنویسم و به آن نگاه کنم تا مرا از تندروی نگاه دارد، اگر زیر باران خیس شدم عصبانی نشوم، اگر بر خلاف سلیقه ام چیزی شنیدم از غصه دق نکنم، اگر کسی به من تهمت بدی زد به فکر خودکشی نیفتم، اگر یک روز از من تعریف کردند ادعا و توقع زیادی پیدا نکنم و خلاصه پندی باشد که در همه جا به کار بیاید و آرام بخش باشد.»

واعظ و فیلسوف گفتند: «خوب، پیدا کردن یک عبارت همه کاره مشکل است، سخنان حکیمانه و کلمات قصار و اندرزهای اخلاقی خیلی زیاد است و هرکسی یک چیزهایی می داند و هر کدام مناسبی دارد. برای اینکه زود تر این شعار اخلاقی پیدا بشود باید همه علما در یک انجمن جمع کنی و هر کس هر چه را در کتابها خوانده است و می داند بگوید تا آن چیزی که تو می پسندی پیدا شود.»

حاکم گفت: «صحیح است، همین کار را می کنم.» دستور داد نامه ها نوشتند و گروهی از دانشمندان و سخنوران را به «انجمن بررسی سخنان آرام بخش» دعوت کردند.

انجمن تشکیل شد و تا چند روز همه بزرگان گوش تا گوش نشستند و هر یکی در باره صبر و بردباری و خویشتن داری و اعتدال سخنها گفتند و شعرها خواندند و از کتابها حدیث و آیه نقل کردند. اما حاکم هیچ کدام را نمی پسندید و از آن یک ایراد می گرفت: «این هم نیست، آن هم نیست این مفصل است، آن مزخرف است، این به گوش سنگین است، آن به دل نمی چسبد...»

روز آخر یک مرد کلاه نمدی که از ده خبری برای حاکم آورده بود موضوع را فهمید و گفت: «اگر اجازه هست ما هم حرفی بزنیم، ما یک چیزی بلدیم که از همه این حرفها بهتر است!»

حاکم گفت: «اگر انجمن اجازه بدهد می توانی حرفت را بزنی.»

انجمن یک صدا گفت: «نه آقا، این چه فرمایشی است که حاکم می فرماید. ما همه کتابها را ورق زده ایم، همه سخنان بزرگان را زیر و رو کرده ایم و هنوز یک حرف مناسب پیدا نشده، حالا بد است که یک مرد عامی بی سواد بیاید در این مجلس نطق کند.»

مرد کلاه نمدی گفت: «بسیار خوب، ولی حالا که مطلب مناسب پیدا نشده بگذارید ما هم حرفمان را بزنیم، ما که کسی را نمی خوریم، اگر خوب بود انجمن قبول می کند اگر هم بد بود به ریش ما بخندید و بروید!»

حاکم گفت: «بد نمی گوید، بگذارید او هم پیشنهادش را بکند.»

انجمن گفت: «مانعی ندارد، حالا که حاکم می خواهد، بگویند.»

کلاه نمدی گفت: «تا آنجا که من فهمیدم حاکم یک عبارت مختصر برای روی نگین انگشترش می خواهد. این حرف باید خواننده و شنونده را از ناامید شدن و مغرور شدن نگاه بدارد، به عقیده من این نسخه در سه کلمه جمع شده که دیگر کوتاه تر از آن چیزی پیدا نمی شود. روی نگین انگشتر باید نوشت: «این هم بگذرد.»

با شنیدن این حرف انجمن در غلغله افتاد. بعضی گفتند: «این شعار تنبلی و بی حالی است.» بعضی گفتند: «این حرف مانع کار و کوشش و چاره جویی است.» بعضی گفتند: «این حرفها مال عهد بوق است و به درد امروز نمی خورد.» دیگران هم گفتند: مهمل است، بی فایده است، کهنه است، چرند است...»

حاکم گفت: «من به سهم خودم این پند کلاه نمدی را بد نمی دانم. از همه مختصرتر است و آرام بخش هم هست. وقتی من یادم بیاید که همیشه احوال یکسان نمی ماند و غصه ها و شادیهای ناگهانی هم می گذرد دلم آرام می شود و فرصت پیدا می کنم که فکر کنم و بیش از اندازه ناامید یا مغرور نشوم. ولی دلم می خواهد انجمن هم این حرف را تصویب کند.»

اما انجمن حاضر نشد پند کلاه نمدی را قبول کند. اعضای انجمن هر کدام یک نگاه غضبناک به مرد کلاه نمدی انداختند و پراکنده شدند. آن وقت حاکم گفت: «تا چیزی پیدا نشده کاجی به از هیچی است.» جواهر ساز را طلب کرد و گفت روی نگین انگشترش با قلم الماس بنویسد که: «این هم بگذرد.»

این قصه را شیخ عطار در الاهی نامه در ۱۵ بیت نظم کرده که بیت اولش این است:

جهان را پادشاهی پاک دین بود که ملک عالمش زیر نگین بود

اما اسرار سبزواری هم همین داستان را در ۵ بیت به نظم آورده که کوتاهتر و شاید زیباتر است و هیچ عجب نیست اگر مضمون آن را از عطار گرفته باشد.

پادشاهی دُرِ ثمینی داشت	بهر انگشتری نگینی داشت
خواست نقشی که باشدش دوئمر	هر زمان کافکند به نقش نظر
وقت شادی نگیردش غفلت	وقت انده نباشدش محنت
هرچه فرزانه بود در ایام	کرد اندیشه بی ولی همه خام
ژنده پوشی پدید شد آن دم	گفت بنویس «بگذرد این هم»

دیوانه نی سوار

روزی بود ، روزگاری بود. یک روز مردم دیدند یک نفر بر یک نی بلند سوار شده ، با یک دستش نی را گرفته و با دست دیگرش یک شلاق، و مانند کسی که سوار بر اسب باشد در میدان بازی می-دود و بر می جهد و فرو می جهد و می خندد و خوشحالی می کند و گاه با شلاق بر اسبش می زند و آن را می کند و بی آنکه اعتنایی به مردم داشته باشد می رود و می آید و بچه ها او را از دور به هم نشان می دهند و می گویند: « دیوانه است، دیوانه است.»

مردم این مرد را باز هم دیده بودند که در کوچه رفت و آمد داشت و با کسی حرفی نداشت و سر به راه و سر به زیر بود و همه او را یک آدم عادی می دانستند ولی آن روز همه گفتند که بیچاره دیوانه شده است.

وقتی دیوانه نی سوار چند بار میدان را دور زد و به کار خودش مشغول بود پیرمردی که از آنجا می گذشت او را صدا زد و ازش پرسید: « هیچ معلوم هست که داری چکار می کنی؟ »

دیوانه گفت: « البته که معلوم است، میبینی که دارم اسب سواری می کنم ! »

مرد گفت: اسب؟ کو اسب؟ این که اسب نیست ، نی است .»

دیوانه گفت: « نی است یا اسب است، مگر با تو کاری دارد؟ یا برای تو ضرری دارد که در کار من دخالت می کنی؟ »

مرد گفت: « نخیر ، برای کسی ضرری ندارد ، اگر ضرری داشت که می رفتم و از تو شکایت می کردم ، ولی آخر این کاری که تو می کنی به کار عاقلان نمی ماند، یک کار مسخره است، یک دیوانگی است ، یک آدم عاقل هیچ وقت این کار را نمی کند، می خواستم همین را به تو یاد آوری کنم .»

دیوانه پرسید: « ببینم آدم عاقل چه کار می کند که مسخره نیست و عاقلانه است؟ »

مرد گفت: معلوم است دیگر، آدم عاقل به وظیفه اش عمل می کند ، کار می کند، کار مفید و با کارش زندگی اش را اداره می کند ، قدری هم استراحت می کند ، قدری هم عبادت می کند ، قدری هم مطالعه می کند ، و از این چیزها...»

دیوانه گفت : « بسیار خوب ، آدم عاقل وقتی همه این کارها را کرد ، کارش ، زندگی اش ، خانه اش ، عبادتش ، خوابش ، مطالعه اش ، وظیفه اش ، همه چیزش را روبراه کرد آیا هیچ وقت حق ندارد قدری گردش کند ، یا در میدان بازی کند یا بخندد یا خودش را به چیزی مشغول کند و مثلا برای خودش تفریح کند ؟ »

مرد گفت : « چرا ، وقتی کسی تمام کارهای واجب و لازم را درست کرد برای خودش هم حق دارد که قدری از وقتش را صرف تفریح کند ، مثلا ورزش کند ، شطرنج بزند ، نقاشی کند ، بازی کند گردش کند و هزار چیز دیگر ولی همه اینها باید بی ضرر باشد و عاقلانه باشد. »

دیوانه گفت : « باز گفتم عاقلانه ! ببینم ، اگر کسی اسب سواری را دوست داشته باشد و در محلی که مزاحم کسی نیست سوار اسب شود و خوشحال باشد و بخندد آیا عیبی دارد ؟ »

مرد گفت : « نخیر عیبی ندارد ، اسب سواری هم وقتی کسی دوست داشته باشد نوعی ورزش است و تفریح است ولی آخر اسب سواری با نی سواری فرق دارد. »

دیوانه گفت : « چه فرقی دارد ؟ »

مرد گفت : « آه ، عجب گیری افتادیم ها ، اسب سواری با نی سواری فرقی ندارد ؟ این چه حرفی است که می زنی ، مگر دیوانه شده یی ؟ »

دیوانه گفت : « هیچ هم دیوانه نیستم ، به نظر من اسب سواری با نی سواری فرقی ندارد ، من می دانم که اگر هم بر اسب سوار بودم دیگر بیش از این که هستم خوشحال نبودم ، آیا تو بخیل هستی که من خوشحال باشم ؟ »



مرد گفت: « نه ، من بخیل نیستم ، خوشحال باش ولی چرا به جای اسب بر نی سوار شوی که مردم تو را دیوانه حساب کنند ؟ »

دیوانه گفت: « والله اینش دیگر تقصیر من نیست ، کسی که مرا دیوانه حساب می کند یا خودش اسب دارد یا اسب سواری را دوست نمی دارد ، و می خواهد با مسخره کردن من خودش را عاقل تر جلوه بدهد. من می دانم که دلم می خواهد اسب سواری کنم اما اسب ندارم و دلم را به این نی سواری خوش کرده ام. این کار هم برای هیچ کس ضرری ندارد ، اگر می آمدم پشت دیوار خانه تو می دویدم می توانستی اعتراض کنی ولی اینجا میدان بازی است ، من هم خوشحالم ، آنها هم که مرا تماشا می کنند از نی سواری من بیش از تماشای یک اسب خوشحالند ، پس دیگر هیچ دلیلی ندارد که بروم غصه بخورم چرا اسب ندارم. من تمام کارهای واجب و لازم را روبراه کرده ام و حالا نیم ساعت وقت پیدا کرده ام که برای خودم شادی کنم. اسب سواری من را شاد می کند و اسب من هم همین نی است. دیوانه هم کسی است که نان خودش را می خورد و زحمت می کشد تا مرا از خوشحالی ام محروم کند ، تو اگر کاری عاقلانه تر سراغ داری برو همان کار را بکن که دیوانه نباشی.»

دیوانه این را گفت و اسبش را هی کرد و خرم و خوشحال به راه خود رفت ، و آن مرد عاقل با خود گفت: « بیچاره دیوانه است.»

گدای عاشق

روزی بود ، روزگاری بود. در یکی از شهرها دختر حاکم شهر از همه دختران زیباتر بود، معلوم است که با این ترتیب در میان جوانان شهردختر حاکم خواستار زیاد داشت و بعضی هم خود را عاشق او می دانستند.

عاشق یعنی چه؟ عاشق کسی است که چیزی را خیلی زیاد دوست می دارد و برای رسیدن به آرزوی خود حاضر است فداکاری هم بکند. یکی هست که کتاب را دوست می دارد و تا بتواند سعی می کند بیشتر کتاب بخواند. اما اگر کسی حاضر باشد از پوشیدن لباس بهتر صرف نظر کند ، و از خوردن غذای بهتر پرهیز کند و از هر نوع گذرانی دیگر اجتناب کند ، و برای به دست آوردن پول دو برابر کار کند و هرچه پول به دستش می رسد کتاب بخرد ، می گویند عاشق کتاب و مطالعه است چون برای تهیه کتاب فداکاری و از خود گذشتگی نشان می دهد.

دوست داشتن ، محبت است ولی دوستی خیلی زیاد و بیش از اندازه را که با فداکاری همراه باشد عشق می نامند.

یکی هست که دختری را برای همسری خواستگاری می کند و اگر دختر یا خانواده اش قبول نکنند می رود دختر دیگری را انتخاب می کند. ولی یکی هست که برای ازدواج با دیگری هر شرط مشکلی را می پذیرد ، سالها صبر می کند و جز آنکه در دلش نشسته است به هیچ کس اعتنا ندارد و هرگاه نتواند دلخواهش را به دست آورد از ازدواج با دیگری پرهیز می کند و همیشه تنها می ماند. این را می گویند عاشق. این طور عشقها که به دیوانگی نزدیک است در روزگار ما کم است ولی در زمان قدیم بیشتر بوده است.

پس عشق یعنی محبت زیاد، عشق هیچوقت به بدخواهی و بدجنسی پایان نمی گیرد. عاشق اگر دارای تن و عقل سالم باشد سعی می کند با فداکاری ارزش خود را بالا ببرد و خود را لایق دوستی بسازد تا به مقصود برسد و اگر نرسید با سرنوشت خود می سازد. اما اگر کسی عقل سالم نداشته باشد و کاری کند که به آبرو و اعتبار خودش یا دیگری ضرر بزند می گویند بیمار است یا دیوانه است.

خوب ، دختر حاکم گروهی خواستار داشت و چند نفر هم خود را عاشق او می دانستند و در فکر بودند که شرایط یک زندگی خوب را فراهم کنند و به خواستگاری بروند.

یک مرد گدا هم بود که در کوچه گدایی می کرد و یک روز دختر حاکم را در کوچه دید و از دیدار او دلش روشن شد. به قول معروف یک دل نه صد دل عاشق او شد و فکر کرد که اگر در دنیا خوشبختی هست همین یکی است .

دنبال دختر رفت و خانه حاکم را یاد گرفت و دیگر نمی توانست از آن کوچه به جای دیگر برود. بیچاره خیال می کرد عاشق شده است. آن هم عاشق دختر حاکم در حالی که هیچ تناسبی با هم نداشتند.

گدا دیگر گدای کوچه حاکم بود. سعی می کرد با دختر روبرو شود و از رفتارش بفهمد که آیا دختر هم به او مایل هست یا نه، صبح تا شب در آن کوچه می رفت و می آمد و هر وقت دختر پیدا می شد گدا می- ایستاد و بی اختیار او را نگاه می کرد و خودش را فراموش می کرد. بارها در فکر خود بهانه ای جست تا از او چیزی بپرسد و حرفی بزند و می ترسید ، و بود تا یک روز که دختر حاکم به احوال او پی برد و از ترحم لبخندی زد.

گدای بدبخت یقین کرد که این دختر با این لبخند دوستی او را پذیرفته است. هیچ فکر نکرد که دختر حاکم به او نمی رسد و چون آرزویش از عقلش بیشتر بود عاشق تر و دیوانه تر شد. دیگر جایش نزدیک خانه حاکم بود و همینکه خوراک روزانه اش را گدایی می کرد در آن کوچه پلاس می شد و همیشه در انتظار دیدار و دایم در آرزوی همسری با دختر حاکم . اما مدتها گذشت و دختر دیگر نگاه به صورت او نینداخت و گدا نام آن را حیا می گذاشت.

وقتی کسی در آرزو و هوس خود گم می شود دیگر به اطراف خود توجه ندارد ، و نمی فهمد که دیگران هم مانند او چیزهایی می فهمند. کم کم مردم کوچه و محله از آمد و رفت او در آن کوچه رازش را فهمیدند و به یکدیگر گفتند و مدتی که گذشت تنها کسی که این موضوع را نمی دانست خواجه حافظ شیرازی بود.

خرده بینانند در عالم بسی واقفند از کار و بار هر کسی

یکی از کارهای مردم هم این است که حساب کار دیگران را بکنند و درباره زندگی دیگران حرف بزنند. و عشق گدا به رسوایی نزدیک می شد. دختر حاکم هم این را می فهمید و دختر عاقلی بود.

می دانست که پنهان داشتن چیزی از پدر و مادر هرچه باشد مایهٔ پشیمانی می شود. آخر به پدر و مادرش گفت که « قضیه از این قرار است. »

حاکم دستور داد به گدا اخطار کنند که دیگر نباید در آن کوچه پیدا شود. ولی گدا عشق خود را باور کرده بود و نمی توانست دل از آن کوچه بردارد. باز هم گاهی به آن کوچه می آمد و شعر می خواند و نامه می نوشت. یک روز حاکم در خانه با نزدیکان خود گفت که اگر یکبار دیگر گدا را در این نزدیکیا ببینم بلایی بر سرش می آورم که آن سرش ناپیدا باشد .

دختر حاکم دلش به حال گدا سوخت و یکی را فرستاد به او پیغام داد که « این چه آرزویی است که تو داری در حالی که آرزوی محال است. حالا هم چنین خبری هست و بهتر است اگر جان خودت را دوست می داری دیگر قدم در این محله نگذاری وگرنه بد می بینی.»

گدا در جواب گفته بود که: « بد دیدن مانعی ندارد ، من سرم ، جانم و هستی ام را فدای عشق می کنم ، بالاتر از این نیست که مرا بزنند و برنجانند. من از آن روز که لبخند او را دیدم دیگر هیچ ترسی از کسی ندارم.»

دختر خیر دار شد و گفت: « چارهٔ این کار دست به من است ، بگویید بیاید تا به او معلوم کنم »

گدا آمد و دختر پرسید: « حرف حسابی ات چیست که ما را ناراحت می کنی و خودت را به دردسر می اندازی؟»

گدا گفت: « حرف من این است که من در راه عشق سر و جان می دهم اما تو که آن روز لبخند زدی چرا این حرف را می زنی؟ اگر با من دوستی هرچه می شود بشود، من عاشقم و از هیچ کسی نمی ترسم ، خودم را فدای عشق می کنم .»

دختر گفت: « ولی تو هنوز معنی عشق را نمی دانی ، فداکاری در راه عشق سر و جان باختن نیست و دیوانگی نیست، عشق مردن نیست ، عشق زنده شدن است ، از آن لبخند تا حالا مدتها می گذرد ، تو اگر عاشق بودی تا حالا خودت را لایق عشق ساخته بودی. اما تو هنوز گدای همیشگی هستی ، فداکاری این بود که دست از گدایی و تنبلی برداری و خودت را چنان آدمی بسازی که من هم بتوانم به عشق تو افتخار کنم. تو اگر یک ذره عقل داشتی می دانستی که زندگی بازیچه نیست و ما با هم تناسبی نداریم .»

گدا گفت: « عجب، پس چرا آن روز لبخند زدی و مرا دیوانه کردی؟»

دختر گفت: «هیچ هوشیاری با لبخندی دیوانه نمی شود ، اما آن لبخند آتش بود. با آتش می شود غذا پخت و می شود خانه را به آتش کشید ؛ اگر تو لایق بودی آن آتش تو را پخته می کرد و به فکر کار و زندگی و آبرو و اعتبار می انداخت ولی تو داری خودت را با آن آتش می سوزانی. می بینی که اشتباه کرده بی.»

گدا گفت: «تو مرا فریب دادی و گمراه کردی.»

دختر گفت: «من تو را فریب ندادم ، هر کسی باید خودش جای خودش را بشناسد ، من آن روز به سادگی و بی عقلی تو خندیدم، آن خنده لبخند نبود ، ریشخند بود ، من نمی خواستم زن گدا باشم. می خواستم تو را به فکر زندگی بیندازم تا با این آرزو در پی کاری بروی و آبرو و شخصیتی پیدا کنی ولی خودت خودت را فریب داده بی و بر آرزوی خام نام عشق گذاشته بی، عشق چیزی است که می سازد و آباد می کند ، این چه عشقی است که هم مرا رنج می دهد و هم تو را تباه می کند؟»

گدا به فکر فرو رفت ، با شرمندگی سرش را به زیر انداخت و بعد از لحظه بی جواب داد: «راست گفتمی ، حق با تو بود ، من خودم خودم را فریب دادم، عشق من عشق نبود ، دیوانگی بود و حالا هوشیار شدم.»

گدا به راستی هوشیار شده بود. خیلی دیر عقلش به سراغش آمده بود ولی آمده بود. دیگر کسی گدای عاشق را در آن محله ندید. رفت و خودش را به آبرو و احترام رسانید ، سال بعد با کسی که تناسب داشت ازدواج کرد و سالها بعد فرزندان آنها توانستند که لایق همسری یکدیگر باشند.

آب تازه، آب نو

روزی بود ، روزگاری بود . یک مرد سقا بود و کارش این بود که هر روز مشک خود را به دوش بیندازد و از سرچشمه برای مردم آب ببرد. یک جام کوچک هم همراه داشت که اگر در میان راه کسی آب خواست به مردم آب بدهد.

یک روز وقتی مشک را پر از آب کرده بود و از راهی می رفت رسید به یک سقای دیگر که از یک راه دیگری می رفت. سقای اولی سقای دومی را صدا زد و گفت : « یک قدری از آن آب به من بده بخورم.»

سقای دومی گفت : « مگر عقلت کم است، خودت سقایی و آب داری . بریز و بخور.»

سقای اولی گفت : « درست است که خودم آب دارم ولی من از بس این آب را خورده ام دیگر دلم از این آب گرفته است . حالا هم تشنه ام و می خواهم آب تازه یی بخورم ، چیزهای تازه و نو صفای دیگری دارد.»

سقای دوم پرسید : « مگر تو از کجا می آیی و آب را کجا می بری؟ »

سقای اول گفت : « از سرچشمه می آیم و آب را به آشپزخانه کدخدا می برم.»

سقای دوم گفت : « پس اشتباه می کنی و هر چیزی که به نظر تو تازه است صفای دیگر ندارد ، صفای دیگر چیزی دارد که تو نداشته باشی و به آن محتاج باشی ، دلت هم از آب نگرفت است ، شاید مزه آب را نمی فهمی ، شاید جامی که با آن آب می خوری پاکیزه نیست ، شاید گرسنه باشی ، شاید تنبل باشی و شاید از سقایی خسته شده باشی و دلت بهانه می گیرد ، اما تشنه نیستی. بعقیده من کسی که خودش آب سرچشمه را دارد و از دیگران آب می خواهد اصلا معنی آب را نمی داند و هوسبازی را با تشنگی عوضی گرفته است.»

سقای اول گفت : « این چه حرفی است که می زنی؟ هر کسی از چیزهای تازه خوشش می آید ، مردم در خوراک هم همیشه یک چیز را نمی خورند، آنکه هر روز آبگوشت دارد گاهی پلو می خورد، آنکه هر روز پلو می پزد آبگوشت را هوس می کند.»

سقای دوم گفت: « پلو و آبگوشت دو چیز است و آنکه خوراکش را عوض می کند به خوراک تازه احتیاج دارد. اما آب آب است. آب مشک من شربت که نیست همان آب است، روان تر هم نیست، خیس تر هم نیست ولی آبی است که به درد کار خودم می خورد. تو مثل آدمهایی می مانی که از خودشان شک دارند و خیال می کنند هر چه در دست دیگران است خوبتر است و هر روز می خواهند هم‌رنگ دیگران شوند و از اینکه خودشان باشند خجالت می کشند. بله تغییر آب و هوا خوشایند است ولی نو و تازه چیزی است که دردی را دوا کند و خودت نداشته باشی.»

سقای اول گفت: « حالا دیدی، من از تو یک پیاله آب خواستم و تو اینقدر فلسفه می بافی. »

سقای دوم گفت: « من دلم به حال تو می سوزد که دردی داری اما درد خودت را نمی شناسی، درد تو تشنگی نیست، تشنگی آدم را به آب رهبری می کند و تو آب داری و از تشنگی می نالی. ببینم آیا وقتی می خواهی آب را در جام بریزی بازویت درد نمی گیرد؟ »

سقای اول گفت: « چرا، چرا، بازویم درد می کند، همیشه برای برداشتن و ریختن آب از درد بازو رنج می کشم.»

سقای دوم گفت: « نگفتم، پس معلوم شد که تشنه هستی اما سقایی به درد تو نمی خورد، اینکه خیال می کنی آب من تازه و نو است اثر درد بازو است. باید بروی درد بازویت را علاج کنی، کسی که بیمار است از همه چیز بهانه می گیرد و خیال می کند ماست هم باید سیاه باشد، تخم مرغ هم باید چهار گوش باشد و همه اندازه ها باید به هم بخورد.»

سقای اولی گفت: « راست می گویی آب عیبی ندارد، ولی خودم خسته ام و تنبلم، حالا یک پیاله آب به من می دهی یا نه؟ »

سقای دوم جام را گرفت و پر از آب کرد و به دستش داد. او هم خورد و گفت: « با همه اینها که گفتی این آب شیرین تر بود و خیلی هم به دهنم مزه کرد.»

سقای دوم گفت: « همان است که گفتم، اگر بروی و درد بازویت را علاج کنی دیگر این طور خیال نمی کنی، حالا چون از سقایی عاجزی به آب تهمت می زنی و خیال می کنی که از تازگی آب من لذت میبری، در حالی که تو از سرچشمه آب آورده یی و به خانه کدخدا میبری، اما این آب را من از حوض

خانه کدخدا آورده ام و برای گاو و گوسفند می برم. آبی که ما خودمان می خوریم از همان سرچشمه شما بر می داریم.»



سقای اول گفت: « پس عجب آدم بدی هستی که از اول این را نگفتی.»

سقای دوم گفت: « حالا که هوشیارت کردم این حرف را می زنی ، وگرنه همین حالا می گفتمی که این آب بهتر است .تا حالا از آب سرچشمه بهانه می گرفتی حالا از من بهانه می گیری. آدم خسته و بیمار همیشه بهانه می گیرد . نه برادر، برو و قدر آنچه را داری بدان ، آب سرچشمه گناهی ندارد ، تو آب شناس نیستی و تو سقا نیستی.»

لعنت بر شیطان

روزی بود ، روزگاری بود. در زمان دانیال نبی یک روز مردی آمد پیش او و گفت : « ای دانیال امان از دست شیطان ! »

دانیال پرسید : « مگر شیطان چه کرده ؟ »

مرد گفت: « هیچی، از یک طرف شما انبیا و اولیا به ما درس دین و اخلاق می دهید و از طرف دیگر شیطان نمی گذارد رفتار ما درست باشد، نمی گذارد کار خوب بکنیم ، نمی گذارد از بدیها دوری کنیم.»

دانیال پرسید : « چطور نمی گذارد؟ آیا لشکر می کشد و با شما جنگ می کند و شما را مجبور می کند که کار بد بکنید؟»

مرد گفت: « نه ، اینطور که نه ، ولی دایم ما را وسوسه می کند ، کارهای بد را در نظر ما جلوه می- دهد و شب و روز ما را فریب می دهد و نمی گذارد دیندار و درست کردار باشیم.»

دانیال گفت : « باید توضیح بدهی که شیطان چه می کند ، ببینم ، آیا مثلا وقتی داری نماز می خوانی شیطان می آید تو را قلقلک می دهد و نمی گذارد نمازت را بخوانی؟ آیا وقتی می خواهی پولی در راه خدا بدهی شیطان می آید مچ دستت را می گیرد و نمی گذارد؟ آیا وقتی می خواهی به مسجد بروی شیطان طناب به گردنت می اندازد و به قمارخانه می برد ؟ آیا وقتی می خواهی با مردم حرف خوب بزنی شیطان توی دهانت می رود و از زبان تو با مردم حرف می زند؟ آیا وقتی می خواهی با مردم معامله بکنی شیطان می آید و زورکی از مردم پول زیادی می گیرد و در جیب تو می ریزد ؟ آیا این کارها را می- کند؟»

مرد گفت : « نه ، این کارها را که نمی تواند بکند ولی خدایا ، نمی دانم چطور بگویم که شیطان در همه کاری دخالت می کند ، یک جوری دخالت می کند که تا ما می آییم سرمان را بچرخانیم ما را گول می- زند، من از دست شیطان عاجز شدم ، همه گناههای من به گردن شیطان است.»

دانیال گفت: « تعجب می کنم که تو اینقدر از دست شیطان شکایت داری. پس چرا شیطان هیچ وقت نمی تواند مرا گول بزند، چرا هیچ وقت نمی تواند مرا فریب بدهد، من هم شاخ و دم که ندارم، مثل توام، شاید تو بی انصافی می کنی که گناه خودت را به گردن شیطان می گذاری.»

مرد گفت: « نه، من خیلی دلم می خواهد خوب باشم ولی شیطان با من دشمنی دارد و نمی گذارد خوب باشم.»

دانیال گفت: « خیلی عجیب است، کجا زندگی می کنی؟ »

مرد گفت: « همین نزدیکی، توی آن محله، و از دست شیطان مردم هم خیال می کنند که من آدم بدی هستم، نمی دانم چکار کنم.»

دانیال پرسید: « اسم شما چیست؟ »

مرد گفت: « اسم حسنعلی جعفر است.»

دانیال گفت: « عجب، عجب، پس این حسنعلی جعفر تویی؟! »

مرد گفت: « چطور؟ مگر شما درباره من چیزی می دانید؟ »

دانیال گفت: « من تا امروز خبری از تو نداشتم ولی اتفاقاً دیروز شیطان آمد اینجا پیش من، و از تو شکایت داشت و می گفت امان از دست این حسنعلی جعفر! »

مرد گفت: « شیطان از من شکایت داشت، چه شکایتی داشت؟ »

دانیال گفت: « شیطان می گفت، من از دست این حسنعلی جعفر عاجز شده ام. حسنعلی جعفر خیلی مرا اذیت می کند؛ حسنعلی جعفر در حق من خیلی ظلم می کند... آن وقت از من خواهش کرد که تو را پیدا کنم و قدری نصیحت کنم که دست از سر شیطان برداری.»

مرد گفت: « خوب، شما نپرسیدید که حسنعلی جعفر چکار کرده؟ »

دانیال گفت: « همین را پرسیدم که حسنعلی جعفر چکار کرده؟ و شیطان جواب داد که: هیچی، آخر من شیطانم و لعنت شده خدا هستم، روز اول هم که از خدا مهلت گرفتم در این دنیا بمانم برای کارهایم قرار و مداری گذاشته ام؛ قرار شده است که تمام بدهیها در اختیار من باشد و تمام خوبیها در اختیار دینداران

، ولی این حسنعلی جعفر مرتب در کارهای من دخالت می کند ، پایش را توی کفش من می کند ؛ و بعد دشنام و ناسزایش را به من می دهد.



مثلا می تواند نماز بخواند ولی نمی خواند، می تواند روزه بگیرد ، ولی نمی گیرد ، پولش را می تواند در کار خیر خرج کند ولی نمی کند ، صد تا کار بد هم هست که می تواند از آن پرهیز کند ولی پرهیز نمی کند و آن وقت گناه همه اینها را هم به گردن من می اندازد . شراب مال من است حسنعلی جعفر می رود و می خورد ، دو رنگی و حيله بازی از هنرهای مخصوص من است ولی حسنعلی جعفر هم در کارهایش حقه بازی می کند ، مسجد خانه خداست و میخانه و قمارخانه مال من است ولی او عوض اینکه به مسجد برود دایم جایش در خانه من است ، بدزبانی و بداخلاقی مال من است ولی حسنعلی جعفر به اینها هم ناخنک می زند.

چه بگویم ای دانیال که این حسنعلی جعفر مرتب بر سر من کلاه می گذارد و آن وقت تا کار به جای باریک می کشد می گوید پر شیطان لعنت . وقتی معامله می کند مردم را مغبون می کند پولش را به جیب خودش می ریزد ولی تهمتش را به من می زند. آخر من کی دست او را گرفته ام و به جاهای بد برده ام ؟ من کی به زور غذا در حلقش ریخته ام و روزه اش را باطل کرده ام ، آخر ای دانیال من چه هیزم تری به این حسنعلی جعفر فروخته ام ، من چه ظلمی به این مرد کرده ام که دست از سر من بر نمی دارد...

خواهش می‌کنم شما که همیشه مردم را نصیحت می‌کنید این حسنعلی جعفر را احضار کنید و بگویید دست از سر من بردارد ..

شیطان این چیزها را می‌گفت و خیلی شکایت داشت ، من هم درصدد بودم که تو را پیدا کنم و بگویم که پایت را از کفش شیطان در بیاوری. خوب ، وقتی تو در کارهای شیطان دخالت می‌کنی او هم حق دارد اگر در کارهای تو دخالت کند و روزگارت را سیاه کند. اما تو می‌گویی که شیطان هرگز به زور و جبر تو را از راه در نبرده و فقط وسوسه کرده ، در این صورت تو باید به وسوسه او گوش ندهی و سعی کنی به گفتار و رفتار نیک پابند باشی ، آن وقت تو هم می‌شوی مثل دانیال و نه تو از شیطان گله داری و نه او از تو شکایت دارد. وقتی تو خودت بد می‌کنی و بعد بر شیطان لعنت می‌کنی شیطان هم حق دارد که از تو شکایت کند ، تو باید آنقدر خوب باشی که شیطان نتواند تو را لعنت کند.»

حسنعلی جعفر با شنیدن این حرفها خیلی شرمنده شد و جواب داد: « حق با شماست، تقصیر از خودم بود که دست به کارهای شیطانی می‌زدم ، باید خودم خوب باشم وگرنه شیطان گناه مرا به گردن نمی‌گیرد ، ای لعنت بر شیطان ! »

مار و مارگیر

روزی بود ، روزگاری بود. یک مرد مارگیر بود که در گرفتن مار خیلی تجربه داشت و کارش این بود که می رفت دم سوراخ مار تله می گذاشت و معجونهای خوشبو در آن می گذاشت و افسونهای عجیب و غریب می خواند و خنجر به دست منتظر می شد تا مار از سوراخ بیرون آید. آن وقت اگر در تله جا می گرفت او را حبس می کرد و می برد به کارخانه داروسازی یا باغ وحش می فروخت اگر هم در تله جا نمی گرفت مار را می کشت و پوستش را می کند و می فروخت.

یک روز مرد مارگیر در صحرایی مار بزرگ خوش خط و خالی را دید و دنبال آن رفت تا خانه مار را یاد گرفت. بعد جعبه معجون را دم سوراخ مار گذاشت و تله را آماده کرد تا مار در آید و به هوای خوردن معجون به جعبه وارد شود. و خیلی منتظر نشست و مار در نیامد و مارگیر هم هی معجون را عوض می کرد و می گفت : « شاید بوی این یکی را نپسندد ، شاید از آن یکی خوشترش بیاید.»

هر زمان می ساخت معجونی دیگر هر نفس می خواند افسونی دگر

ولی مار در سوراخ نبود. خانه مار دو سوراخ داشت و مار از طرف دیگر بیرون رفت و در پناه تپه جلو آفتاب حلقه زد و با خود گفت : « بگذار مرد مارگیر آن قدر آنجا انتظار بکشد و افسون بخواند تا خسته شود.»

از قضا حضرت عیسی از آن راه می گذشت و مرد مارگیر سلام کرد و لبخندی زد و حضرت جواب سلامش را داد و از آنجا رد شد. وقتی پشت تل خاک رسید مار هم به او سلام کرد و گفت : « ای عیسی ؛ می بینی که مردم چقدر ساده اند ، من سیصد سال عمر و تجربه دارم و حالا این مرد سی ساله آمده جلو در خانه ام تله گذاشته و معجون ساخته و خیال می کند با این حيله ها می تواند مرا از سوراخ بیرون بکشد و به دام بیندازد ، باور کن اگر خنجر دستش نبود می رفتم و او را از مار گرفتن پشیمان می کردم.»

حضرت عیسی خندید و گفت : « خوب ، هرکسی یک کاری دارد ، او هم دلش به این کار خوش است ، ولی تو خوب حواست جمع است ! »

حضرت عیسی رفت و کاری داشت به انجام رسانید و از همان راه برگشت. وقتی برگشت دید مار در جای اولش نیست و مارگیر هم کیسه چرمی اش را به دوش انداخته و آماده رفتن است.

عیسی از مرد مارگیر پرسید: « خوب، آخر چه کار کردی؟ »

مارگیر گفت: « گرفتمش، توی جعبه است.»

عیسی آمد نزدیک جعبه و دید مار دارد از پنجره بیرون را نگاه می کند. ازش پرسید: « با آنهمه تجربه و ادعا که داشتی عاقبت گرفتار شدی؟ حالا من هم نمی توانم به او چیزی بگویم، مار گرفتن گناه نیست که من او را سرزنش کنم، ولی تو که معجون و تله را می شناختی! »

مارگفت: « ای عیسی، من بوی تمام معجون ها و شکل تمام تله ها را می شناسم. مارگیر مرا با معجون و تله نگرفت.»

عیسی پرسید: « پس چطور گرفت؟ »

مار گفت: « با یک حیلۀ بزرگتر، با چیزی که به کار شما شباهت داشت.»

عیسی پرسید: « یعنی چه؟ »

مار گفت: « یعنی وقتی مارگیر فهمید که من با معجون و تله فریب نمی خورم نقشه اش را عوض کرد و من نمی دانستم. من رفتم در خانه خوابیدم بعد صدای دعا شنیدم. مارگیر معجون را کنار گذاشته بود و دم در خانه را خاشاک سبز ریخته بود و تله را پشت آن پنهان کرده بود و شروع کرده بود به افسون خواندن. در افسون او نام خدا بسیار بود و از آب و سبزه و خوشی و خوشبختی و صفا و ایمان در آن پیغامها بود. من خیال کردم مارگیر رفته و یک کسی مانند شما پیغمبرها در آنجا دعا می خواند و این شد که با صفا و صداقت، خود را در تله انداختم و گرفتار شدم. باور کن تا مار شده بودم این حیلۀ را ندیده بودم، من با نام خدا گرفتار شدم.»



عیسی گفت : « باه ، دنیا جور واجور است. بسیار می شود که مرد حيله گر از حق سخن می گوید تا نتیجه ناهق بگیرد و فریب خود را با نام خدا نیز همراه می کند. باید هوشیار بود و مرد حق را شناخت. حالا اگر من تو را بخرم و آزاد کنم قول می دهی که دیگر هرگز به کسی آزاری نرسانی و هیچ کس را نیش نزنی ؟ »

مار گفت : « نه خیر ، نمی توانم قول بدهم ، کار من گزیدن است آخرش هم اگر دوباره فریب یکی دیگر را نخورم یک روز در سوراخ می میرم ، حالا که با نام خدا گرفتار شده ام بهتر است ببرند از وجودم برای مردم استفاده کنند، شاید خدا گناهانم را ببخشد.»

عیسی گفت : « بله، مار زهرش را در راه مردم آزاری به کار می برد ، اما مرد دانشمند مار را می خرد و از زهر مار داروی شفابخش می سازد، و این بهتر است.»

سنگ آسیاب

روزی بود ، روزگاری بود. شیخ ابو سعید درویشی بود دانادل و معروف که در نیشابور خانقاهی داشت و شاگرد و مرید بسیار داشت.

یک روز شیخ با جمعی از دوستان از صحرا می گذشتند و به یک آسیاب رسیدند. آسیاب یک آسیاب آبی بود که آب چشمه از تنوره یی در آن وارد می شد و پره های چرخ آسیاب را می چرخانید و سنگ آسیاب می چرخید و جو و گندم را آرد می کرد.

می دانیم که آسیاب دو حلقه سنگ دارد ، یکی سنگ زیرین که بی حرکت است ، یکی هم سنگ روئین که می چرخد ، و دانه های جو و گندم را از سوراخی در میان دو سنگ می ریزند و همانطور سنگها به هم سائیده می شود و جو و گندم آرد می شود و از طرف سنگ زیرین در جایگاه آرد می ریزد.

ابوسعید وقتی به نزدیک آسیاب رسید به دوستان گفت : « شما اینجا قدری بمانید تا من بروم در آسیاب تماشایی کنم و ببایم.»

در آسیاب یک آسیابان بود با شاگردش. و چند نفر هم مشتری بودند که جو و گندم برای آرد کردن آورده بودند و در انتظار نوبت بودند.

شیخ ابوسعید با لباس درویشی وارد شد و به آنها سلام کرد و به تماشا ایستاد.

یکی از مشتریها که کارش تمام شده بود آردها را در کیسه کرد و رفت. گندمهای یک مشتری دیگر را در آسیاب ریختند و کار آن هم تمام شد و چند مشتری تازه رسیدند و ابوسعید همچنان ایستاده بود و چشم از آسیاب بر نمی داشت.

یکی از مشتریها که دید ابوسعید از تماشای گردش آسیاب سیر نمی شود آمد پیش آسیابان و آهسته گفت: « این درویش را نگاه کن ، گویا هرگز آسیاب ندیده است.»

آسیابان در جواب آن مشتری گفت : « نه ، من اینها را می شناسم ، اینها در همه چیز اینطور فکر می کنند و از آن مضمون می سازند ، ولش کن بگذار هرچه می خواهد تماشا کند.»

یک مشتری دیگر گفت: « ولی این مؤمن دارد گریه می کند ، چشمهایش را نگاه کن ، شاید خیال می کند این سنگ با معجزه می چرخد و به یاد خدا افتاده.»

یکی دیگر از مشتریها گفت : « نه بابا ، درویش است و گداست و منتظر است که کسی یک مشت آرد به او بدهد.»

ولی ابوسعید به حرفهای آنها توجه نداشت و به فکر خود بود و اشکش هم روی صورتش دویده بود و همچنان ایستاده بود.

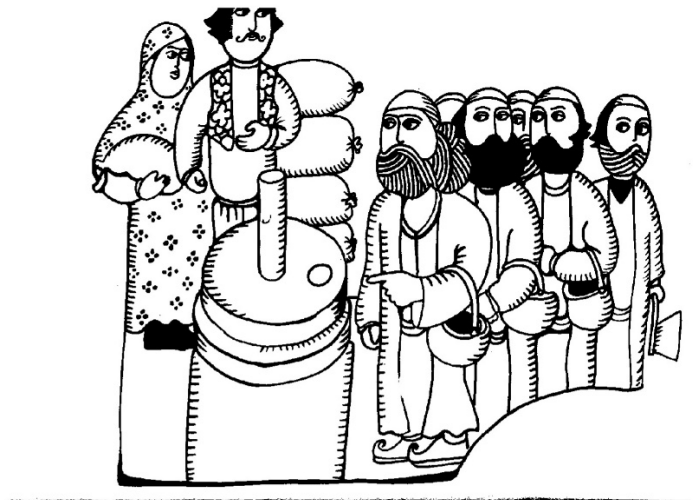
وقتی ، برگشتن شیخ دیر شد دوستان به سراغ ابوسعید آمدند و در کنار او جمع شدند. یکی از دوستان پرسید : « گویا جناب شیخ تماشای آسیاب را خیلی دوست می دارند.»

مشتری ها هم منتظر شنیدن جواب شیخ بودند. و شیخ جواب داد : « تماشای آسیاب را دوست می دارم یا دوست نمی دارم، این چیزی نیست اما نصیحت این سنگ آسیاب را دوست می دارم ، این سنگ دارد با من حرف می زند و به من پند می دهد. می دانید این سنگ چه می گوید ؟ »

مرید شیخ گفت : « شما بهتر می دانید »

ابوسعید گفت : « این سنگ به زبان حال دارد می گوید : تو نام خودت را درویش گذاشته یی و دلت به این خوش است که دانادل و هوشیار هستی و در دنیا می گردی و مضمون می سازی و خیال می کنی این کار است، اما درویش منم و دانادل و هوشیار منم که پام در بند است ولی با این حال پیش از تو گردش می کنم و این گردش برای دیگران بیشتر فایده دارد ... تو خیال می کنی که لباس درشت و زبر می پوشی و این نشان و ارستگی است ، ولی من از تو بهترم که دانه می ستانم و آرد نرم می بخشم ... تو خیال می کنی که باید همه عالم را زیر پا بگذاری و آن وقت بفهمی که مردم حقیقت را خیلی کم می دانند و همه سرگشته اند ولی من با این سرگشتگی حقیقت را فهمیده ام.

تو خیال می کنی که چون همه چیز را نمی دانی باید سرگردانی پیشه کنی و از دنیا بد گویی کنی ولی من از تو بهترم که به اندازه هنر و توانایی ام به وظیفه ام عمل می کنم و به کار دیگران کاری ندارم...



تو خیال می کنی کسی که ریشش را در آسیاب سفید کرده بی تجربه است ولی من می دانم چه بسیار ریشها هست که با گذشت روزگار سفید می شود و صاحبش به اندازه این آسیابان زندگی را نمی شناسد... تو با اینکه خود را وارسته و از دنیا گذشته می دانی چیزهایی از مردم می گیری و در عوض چیزی به کسی نمی دهی اما من که یک سنگ آسیاب هستم و ادعایی ندارم هرچه را از مردم می گیرم دوباره بهتر از آن را به مردم پس می دهم و یک ذره از حق مردم را در دست خود نگاه نمی دارم...

با این جرفها که سنگ آسیاب می زند من دلم به حال خودم می سوزد و می بینم که راست می گوید. ما همه ادعا هستیم او همه هنر است، ما همه گفتاریم و او عمل است، ما همه بیکاریم و او در کار است، ما همه در جستجوییم و او پیدا کرده است، ما همه در راهیم و او رسیده است.»

صورت ابوسعید از اشک تر شده بود و دوستان او هم از این نکته متأثر شدند. اما مشتری های آسیاب آنها را نگاه می کردند و نمی دانستند که شیخ چه می خواهد بگوید.

یکی از مشتری ها به آسیابان گفت: «هیچ می فهمی که مقصود اینها چیست؟»

آسیابان گفت: «می فهمم، اینها کارشان همین است، یک مشت درویش روشن دلند، همه چیز را می بینند و درباره همه چیز حرف می زنند، شیرین زبان و خوش ذوقند، در هر کاری رازی می جویند و نکته پی می گویند. گریه می کنند و خنده می کنند، به همه پند می دهند و نصیحت می کنند و گاهی درست

می گویند ،گاهی هم اشتباه می کنند اما رشته کار در دست ماست ، ماییم که از جو و گندم آرد می سازیم و زندگی مردم را روبراه می کنیم . در دنیا مرد خوب بسیار است اما اگر مردان کار نباشند کار دنیا لنگ می شود.»

خوشبخت و بدبخت

روزی بود و روزگاری بود. یک روز انوشیروان با همراهان به شکار می رفتند. در صحرای دور از آبادی به ویرانه پی رسیدند. انوشیروان با اسب به طرف ویرانه راند تا بداند که آنجا چگونه جایی بوده و چرا ویران شده ، یکی از نگهبانان نیز به همراه انوشیروان به آنجا نزدیک شد.

انوشیروان در پشت دیوار خرابه مردی رنجور را دید ، با کوزه آبی در کنارش و خشتی زیر سرش ، که دارد با خود حرف می زند.

مرد بینوا می گفت : « ... آخر این چه عدالتی است، این چه مملکتی است که من اینقدر بدبخت باشم و آن یکی هم انوشیروان عادل باشد ، خدایا شکر ولی این زندگی نیست ، این رسم عدالت نیست ، این ... »
انوشیروان جلو رفت و از آن مرد پرسید : « تو در اینجا چه کار می کنی ؟ »

مرد بینوا کمی ترسید و گفت: « هیچ کار ، به کسی کاری ندارم ، اینجا که مال کسی نیست ، بیابان خداست. »

انوشیروان گفت : « نه ، دیدم که داری حرف می زنی و شکایت می کنی ، چه کسی به تو ظلم کرده است ؟ »

بینوا گفت : « نمی دانم ، اینجا کسی نبود که شکایت کنم ، ولی زندگی من خیلی بد است . »

انوشیروان گفت: « من شنیدم که نام انوشیروان را می بردی ، آیا با او کاری داشتی ؟ »

بینوا گفت : « نه ، کاری نداشتم ، ولی داشتم با خودم درددل می کردم که یکی انوشیروان می شود و یکی هم مثل من بدبخت می شود. »

انوشیروان گفت : « خوب ، حالا تو می گویی که من چه کار باید بکنم ؟ »

بینوا با خود فکر کرد که شاید این خود انوشیروان باشد ، اگر خودش باشد دیگر چنین فرصتی به دستم نمی آید ، بگذار حرفم را بزنم دلم خنک شود هر چه بادا باد . بلند شد نشست و جواب داد : « آیا انوشیروان عادل تویی ؟ »

انوشیروان گفت : « بله ، من انوشیروانم ، عادلش را مردم می گویند.»

بینوا گفت : « به عقیده من هر کس تو را عادل می نامد باید دهانش را پر از خاک کنی ، چونکه دروغ می گوید ، آیا عدل در این است که من در کشور انوشیروان سی سال گدایی کنم و هرگز از زندگی هیچ بهره یی نبرم و لباسم پاره باشد و خانه ام ویرانه باشد و شکمم گرسنه باشد و آن وقت تو پادشاه من باشی و نامت هم عادل باشد.»

(تو چنان خوش من چنین بی حاصلی و انگهی گویی که هستم عادلی؟)

انوشیروان دانست که مرد بینوا خیلی ناراحت است که اینطور با جسارت حرف می زند و سعی کرد که با زبان خوش از او دلجویی کند .

جواب داد : « درست است ، تو خیلی بدبخت به نظر می آیی و حق داری ، من هم تا حالا تو را نمی-شناختم حالا می خواهی عذر گذشته را بخواهم و تو را به بیمارستان بفرستم و دردت را علاج کنند ؟ »

بینوا گفت : « من دردی ندارم که بیمارستان بخواهد، درد من بدبختی و بینوایی است.»

انوشیروان گفت : « بسیار خوب ، خیلی خوشوقتم که راستش را می گویی ، درد بینوایی هم با دوا علاج نمی شود با نوا خوب می شود ، نوا هم چیزی است که همه مردم در به در دنبال آن می گردند. کار دنیا با همین جستجو برقرار است و اگر مردم در پی بهتر ساختن زندگی خودشان نباشند دیگر کاری در دنیا باقی نمی ماند و دنیا آباد نمی شود. ولی تو تاکنون در جستجوی زندگی بهتر چه کوششهایی کرده یی؟»

بینوا گفت : « چه کوششهایی کرده ام ؟ سی سال است تمام مملکت را زیر پا گذاشته ام ، به هر دری می زنم همه درها برویم بسته است ، چه کار می توانم بکنم ؟ بقیه اش را باید از تو که انوشیروان عادل هستی بپرسند.»

انوشیروان گفت : « بسیار خوب ، اگر از من بپرسند من جواب می دهم که تو حق داری خوشبخت باشی. البته همه مردم در این دنیا یک جور نیستند، همه نمی توانند خیلی دانا و خیلی دارا و توانا باشند، ولی هر کسی حق دارد که سهمی از زندگی و آسایش داشته باشد ، تو هم حق داری، حالا من دستور می دهم ببینند سهم تو پیش کی است. تمام طلبت را وصول کنند و به خودت بدهند.»



بینوا گفت: « ولی من از کسی طلبکار نیستم که او را بشناسم ، من می گویم اگر تو عادل بودی من هم باید به حق خود می رسیدم.»

انوشیروان گفت: « خوب، پس اگر از کسی طلبکار نیستی ، آیا می دانی حق تو را چه کسی برده است؟
آیا من گرفته ام ؟ »

بینوا گفت: « نه، تو از من چیزی نگرفته یی ، ولی از اینهمه نعمت که در دنیا هست سهم من کجاست؟»
انوشیروان گفت: « سهم تو همه جا هست، اما همانطور که اگر تشنه باشی باید دست دراز کنی و این کوزه آب را برداری بخوری، برای برداشتن سهم خودت از زندگی هم باید بجنبی و سهمت را برداری.»
بینوا گفت: « آخر اگر دستم را دراز کنم یا می گویند دزد است، یا می گویند گداست و هیچ کدام از اینها مرا به حق خودم نمی رساند.»

انوشیروان گفت: « مقصود من این نیست که دستت را به مال مردم یا برای گدایی جلو مردم دراز کنی، مقصودم این است که همانطور که برای برداشتن کوزه آب زحمت می کشی برای به دست آوردن حق هم باید زحمت بکشی، خودت هم قبول داری که سی سال ولگردی و گدایی تو را به جایی نرسانده پس باید کار دیگری بکنی که تو را از بینوایی نجات بدهد و از زندگی شکایت نداشته باشی... »

بینوا گفت: « درست است، باید کار دیگری بکنم ولی کار دیگری ندارم. »

انوشیروان گفت: « خوب، آیا کارت را انوشیروان از تو گرفته است؟ »

بینوا گفت: « نه خیر، تو کارم را نگرفته یی، من کاری نداشتم، نمی دانم که چه می خواهم بگویم. »

انوشیروان گفت: « اما من می دانم که چه می خواهی بگویی، تو لباس خوب می خواهی، خوراک خوب می خواهی، خانه و خوابگاه خوب می می خواهی، زن و فرزند و مقام و عزت و احترام می- خواهی، و اگر نمی خواهی که مثل وزیر انوشیروان باشی دست کم می خواهی مثل مردم دیگر سهمی از خوشی و آسایش و زندگی راحت داشته باشی. »

بینوا گفت: « همین است دیگر، همین چیزها را می خواهم، اگر این چیزها را داشتم دیگر از انوشیروان شکایت نداشتم. »

انوشیروان گفت: « بسیار خوب، این شد حرف حسابی؛ ولی ای برادر، همه کسانی که این چیزها را دارند، کمتر یا بیشتر به سهم خودشان کارهایی می کنند و هیچ کدامشان نمی آیند اینجا توی ویرانه بخوابند اگر آنها هم همه شان کارشان را ول کنند و بیایند توی این خرابه بخوابند همه مثل تو می شوند و آن وقت کار دنیا لنگ می شود. وقتی هم کار دنیا لنگ شد و هیچ کس هیچ کاری ندارد دیگر انوشیروان هم چه عادل باشد چه ظالم نمی تواند برای آنها خوشبختی بسازد، چون وقتی هیچ کس کار نکند دیگر خوراکی نیست و لباسی نیست و خانه یی نیست و پولی در بساط نیست و انوشیروان هم نیست که تو از او شکایت کنی. این را که قبول داری؟ »

بینوا گفت: « بله قبول دارم، ولی آخر برای من کار نیست، هیچ کس به من کار نمی دهد و این است که من هم از همه کس بیزارم. »

انوشیروان گفت: « این یک حرفی است، تا حالا هم که ما به هم نرسیده بودیم حالا که من تو را شناختم خودم به تو کار می دهم، بهترین کارها و بالاترین مقامها و بهترین زندگی ها، به شرط اینکه خودت هم

بخواهی؛ آیا تو حاضری فردا بیایی و به جای بوزرجمهر حکیم وزیر من باشی و کارهایی را که او می-کند تو بکنی و تمام نعمتها و عزت و احترام او را داشته باشی؟»

بینوا گفت: «نه، من علم و حکمت بوزرجمهر را ندارم، نمی توانم این کار را بکنم. فردا وقتی معلوم شد من هنر بوزرجمهر را ندارم. همین خودت از من ایراد می گیری و همه ایراد می گیرند و روزگارم را سیاه می کنند.»

انوشیروان گفت: «خیلی خوب، پس حالا که نمی توانی یا نمی خواهی به جای بوزرجمهر بنشین، آیا می خواهی همین امروز همراه ما بیایی و به جای امیرشکار کارهای را روبراه کنی من او را به کار دیگری بگمارم و تو حقوق و مزایای او را بگیری و امیرشکار انوشیروان باشی؟»

بینوا گفت: «نه، من در این کار تجربه ندارم و نمی دانم که چگونه باید این کارها را روبراه کرد؛ اگر من بجای امیرشکار بنشینم هیچ کس از من اطاعت نمی کند و همه کارها از هم می پاشد.»

انوشیروان گفت: «پس این کار هم از تو ساخته نیست، می بینی که من حاضرم کارهای بزرگ را به دست تو بسپارم و خودت قبول نمی کنی. اما در دستگاه من کارهای کوچکتر هم هست که شاید تو به آن راضی باشی، آیا می خواهی که دستور بدهم تو را در کتابخانه به کار بگمارند و مانند دیگر جوانان در آنجا مشغول کار باشی؟»

بینوا گفت: «نه، من سواد ندارم و نمی توانم با کتاب کار کنم.»

انوشیروان گفت: «عجب پس سی سال بی هیچ کاری در این مملکت گردش کرده بی و هنوز الف ب را یاد نگرفته بی؟ آخر دوست عزیز، خواندن و نوشتن را در سه ماه یاد می گیرند، اگر تو عوض خوابیدن در ویرانه هفته بی یک ساعت مانند یک گدا از یک مکتبخانه سواد را گدایی کرده بودی هم یاد گرفته بودی و هم آماده شده بودی که کار بهتری داشته باشی، ولی حالا عیبی ندارد، بعد از این یاد می گیری، نمی-خواهم تو را سرزنش کنم، می خواهم بیدارت کنم.»

بینوا گفت: «من بیدار بیدارم، من صد تا بیسواد می شناسم که هزار کرور پول دارند.»

انوشیروان گفت: «بله درست است، اما آنها هم نیامده اند توی ویرانه بخوابند و از بیکاری شکایت کنند، آنها هم این پولها را از انوشیروان نگرفته اند، آنها هم نوعی کار داشته اند و هر چه دارند از کار و زحمت و فکر و تلاش به دست آورده اند.»

بینوا گفت: « یا از ارث پدرشان.»

انوشیروان گفت: « تو از نوشیروان شکایت داشتی، ارث پدر آنها مال پدر خودشان بوده است، من می-خواهم حساب خودم را با تو روشن کنم؛ اگر تو صد تا را می شناسی که با ارث پدرشان نوایی دارند، من ده هزار تا را می شناسم که خودشان خیلی بیشتر به دست آورده اند و تو می توانستی یکی از آن ده هزار تا باشی. حالا بگذریم، اما باید توضیح بدهی که تقصیر من درباره تو چیست؟ »

بینوا گفت: « تو باید کاری می کردی که من هم خوشبخت باشم. »

انوشیروان گفت: « این نشد عزیز من، جواب این حرف را خودت هم دادی و گفتی که صد نفر را می-شناسی که هزار کرور پول دارند، پس اگر کار در دست من است من کاری کرده ام که در مملکت صد نفر، در عین حال که سواد ندارند بتوانند هزار کرور پول داشته باشند و مرا عادل هم بدانند، و این پولها را یا خودشان یا پدرشان یا جدشان با کار یا فکر به دست آورده اند. اگر هم کار در دست من نیست داشتن و نداشتن دیگران به من مربوط نیست. تو گفتی که نمی توانی بوزرجمهر حکیم باشی و امیر شکار باشی و حتی یک کارمند کتابخانه باشی، و تو گفتی که باید از زندگی و خوشبختی سهمی داشته باشی، اما نگفتی که من چه کار باید بکنم؟ آیا می خواهی که من دستور بدهم از خزینه هزار کرور پول به تو بدهند؟ »

بینوا گفت: « این بد نیست.»

انوشیروان گفت: « اتفاقاً این بد است، زیرا که پول خزینه مال انوشیروان نیست، مال مردم است و مال مملکت است و مال کسانی است که کار می کنند و زندگی را می سازند. اگر من از مال مردم بردارم و به تو بدهم آن وقت تو آن را خرج می کنی و به عوض آن چیزی نمی سازی، آن وقت مردم دیگر خواهند گفت که انوشیروان عادل نیست زیرا مال مردم را بر می دارد و به کسی می دهد که برای مردم نفعی ندارد! »

بینوا گفت: « درست است، آن وقت آدم ظالمی هستی. ولی من چکار باید بکنم؟ »

انوشیروان گفت: « حالا شدی آدم حسابی که پرسیدی چکار باید بکنی. بارک الله، حالا ببینم چکار باید کرد. تو قدری دیر به فکر افتاده یی، تو بایستی از اول جوانی به فکر یاد گرفتن یک کاری بودی، فرق نمی کند که چه کاری، هر کار خوبی نتیجه خوب دارد. اگر از اول در نجاری یا آهنگری، لباس دوزی یا بنایی، کشاورزی یا هزارکار دیگر کار کرده بودی و کاری یاد گرفته بودی، اگر به جای ولگردی و تنبلی

رفته بودی از یک پیرزن مکتب دار درس گرفته بودی و در مدت این سی سال روزی یک کلمه یاد گرفته بودی حالا تو هم مانند هزاران نجار و بنا و آهنگر و خیاط و کشاورز و دیگران حق خودت را کمتر یا بیشتر از زندگی برداشته بودی. ولی حالا هم هنوز وقت نگذشته است. همین امروز را نگاه کن، اگر به عوض خوابیدن توی این ویرانه از صبح تا حالا می رفتی یک کوچه را جارو می کردی همان مردم کوچه خوشحال می شدند و تو را عزیز می داشتند و وقتی می دیدند می خواهی کار خوب بکنی، یک کسی پیدا می شد که به تو کار بهتری بدهد و هیچ کس هم نمی گفت که دیوانه یا گدایی، و بدبختی از تو دور می شد و خوشبختی به تو نزدیک می شد و هر قدر که استعداد داشتی کم کم به همان اندازه از زندگی بهره مند می شدی....

....اما اینکه بیایی اینجا دراز به دراز بیفتی و از انوشیروان شکایت کنی دردی را دوا نمی کند، با این حال تو بدبخت می مانی و مردم دیگر قدری کمتر یا بیشتر خوشبختند و آن هم به خودشان مربوط است. آیا درست می گویم؟»

مرد بینوا از جایش بلند شد و با احترام بیشتر ایستاد و جواب داد: « راست می گویی ای انوشیروان، حالا فهمیدم که خودم کوتاهی کرده ام، همین امروز می روم و شروع می کنم. هزار جور کار است، معروف است که می گویند اگر کوهی کار کن باشد در همان کوه هم کار هست، من تا حالا از کار فراری بودم، ولی یک چیز دیگر هم می خواهم بدانم، پس این عدالت انوشیروان یعنی چه؟»

انوشیروان گفت: « این عدالت یعنی این که من مواظب باشم مردم خودشان درباره خودشان ظلم نکنند، کسی مال کسی را نذرد، کسی حق دیگری را نخورد، کسی از دیوار کسی بالا نرود، و همه مشغول کار خودشان باشند و امیدوار باشند که از زحمت و استعداد خودشان بهره مند می شوند؛ سعی می کنم تا آنجا که می دانم و می فهمم و مردم همراهی دارند کار خودم را درست عمل کنم و اگر مردم مرا عادل گفته اند شاید از همین بابت است، تو هم اگر بروی کاری یاد بگیری و کارت را درست عمل کنی عادل هستی، عادل یعنی این، عادل یعنی اینکه هر کسی در کاری که دلش بخواهد خوب باشد.»

مرد بینوا گفت: « درست است، حالا من می خواهم کار کنم و درس بخوانم، و حالا که به دیدار انوشیروان رسیده ام اگر صلاح می دانی کاری کن که راهم نزدیک تر شود!»

انوشیروان نگهبان را صدا زد و دستور داد: « برای این مرد بینوا لباسی و جایی و کاری که از دستش برآید فراهم کنند و اگر دیدند که می خواهد خوشبخت باشد خوشبخت باشد.»

مرد بینوا را که هیچ کاری بلد نبود در یک کارگاه آهنگری به کار مشغول کردند و به استاد کار سفارش کردند که سعی کند به او کار بیاموزد. زندگی اش را هم فراخور احوالش روبراه کردند.

مرد بینوا هوشیار و بیدار شده بود. سال بعد توانست با استادش در کار شریک شود و بعد از مدتی توانست کارگاه را خریداری کند و آن را بسیار رونق بدهد و بر سر آن بنویسد: « کارخانه صنعتی انوشیروان. »

چند کلمه با بزرگترها

از سال ۱۳۳۶ که چاپ این مجموعه شروع شد تاکنون در هر دو سال یک جلد بر این کتابها افزوده شده است. اما در سالهای اخیر توجه به خواندنیهای کودکان و نوجوانان زیادتر شده و داستانهای گوناگون هم فراوانتر چاپ می شود که در آنها خوب و خوبتر و بد و بدتر هست، و دوستان می گویند تو چرا تند تند نمی نویسی؟ خوب، بله، کسانی که قلمشان تیزتر و شرایط زندگیشان مساعد است می توانند زود زود کتابهایی بسازند ولی من نمی توانم. و این هست که از کودکی رساله عملیه « آقا » را خوانده ام و رعایت « الا هم فالاهم » چنان در گوش دلم نشست است که تا بگمان خود چیزی را مفیدتر و لازمتر نشناسم نمی توانم روی کاغذ بیاورم، و این هم، که در این سالها هر شش ماه یک بار خانه ام را عوض کرده ام تا مگر در پشت پنجره اش فوتبال بازی نکنند یا همسایه مزاحم نداشته باشد و هنوز موفق نشده ام چون هنوز امید این توفیق را از دست نداده ام امیدوارم در آینده بشود و بیشتر کار کنم و این است که بعضی حرفهای دیگر را برای خاتمه کتاب هفتم می گذارم.

این کتاب، جلد ششم قصه های خوب برای بچه های خوب است که ریشه همه حکایاتش از مثنویهای شیخ عطار آب می خورد. اگر کسی بگوید آثار شیخ عطار سرمشق زندگی امروز نیست حق دارد و به همین دلیل هم غالب این قصه ها عیناً تلقین کننده همان نتیجه ای نیست که عطار از نقل آنها در نظر داشته است اما حق این است که آثار این مرد بزرگ دریایی است که گوهرهای معرفت در آن فراوان است و سرچشمه فیاضی از حکایات پرمغز است که سررشته بسیاری کار را در این نوع خواندنیها بدست می دهد و ظلم است اگر کسی ریشه اندیشه او را بگیرد و نامی از آن گنجینه الهام نبرد. بنای کار ما از نخست نیز این بود که رعایت انصاف و امانت را، قصه های هر یک از منابع قصه ها را به خود همان کتاب اسناد بدهیم و مأخذ آنها را معرفی کنیم گرچه در آنها دستی می بریم و مصلحتی می نشانیم. از شیخ عطار مثنویهای متعدد در دست است که پر مطلب تر از همه به ترتیب: منطق الطیر، مصیبت نامه و الاهی نامه است و قصه های کتاب حاضر از همین سه کتاب برداشته شده و اگر در اینجا پیش و پس شده دلیلی دارد که به گفتنش نمی ارزد. در اینجا برای اینکه بر دوستدار پژوهش معلوم باشد که هر یک از این قصه ها از کجا آمده بترتیب مندرجات کتاب حاضر مأخذ آنها را در آن سه کتاب با نقل نخستین بیت حکایت عطار یاد آوری می کنیم تا یافتن اصل آنها در چاپهای مختلف آن کتابها آسان باشد.

۱- **جنس کمیاب و گران:** حکایتی است از منطق الطیر در مقاله سلب عشر که با این بیت شروع می-شود: « ناگهی محمود شد سوی شکار، اوفتاد از لشکر خود بر کنار، ... » (کاری نمی توان کرد اگر عطار از میان همه شاهان بیشتر بنوشیروان و سلطان محمود پرداخته است.

ما در اینجا تاریخ نمی خوانیم که قصه و افسانه می خوانیم. (نظیر این قصه را در جای دیگر ندیده ام جز در یک کتاب زبان آموز برای شاگردان خارجی زبان انگلیسی نوشته اند به نام استنشل انگلیس. در درس بیست و هفتم جلد اول این کتاب قصه ای آورده اند که مضمونش شبیه این حکایت است و می گوید: « ژرژ سوم در مسافرخانه بین راه خوراکی از تخم مرغ خواست و قیمت آنرا خیلی گران حساب کردند و شاه پرسید آیا در اینجا تخم مرغ اینقدر کمیاب و گران است؟ و جواب دادند: نه، تخم مرغ گران نیست مشتری شاهانه کمیاب و گران است. » من نمی دانم که ریشه اصلی و قدیمی این حکایت از چه زبانی و چه کشوری نشأت گرفته ولی هستند کسانی از جوانان ایرانی که چون این قصه را بخوانند بگویند خوب است و خوشمزه است. در حالی که ما نظیر آن را هشتصد سال است در ادبیات فارسی داریم که منطق الطیر عطار است و اغلب درس خوانده های امروز از آن بی خبرند. آیا شما خبر داشتید؟ اگر داشتید شما از کسانی هستید که بیش از دیگران کتابهای ایرانی را خوانده اید و این چیزها را در آثار ادب فارسی فراوان داریم و فقط آنها که نمی خوانند و نمی دانند قدر آن را نمی شناسند.

۲ - **دندان سفید:** مصیبت نامه، مقاله سی و چهارم، « آن سگی مرده به راه افتاده بود، مرگ دندانش ز هم بگشاده بود... » ۳ - **کودک ماهیگیر:** منطق الطیر، مقاله سابع عشر، « گفت روزی شاه محمود از قضا، اوفتاده بود از لشکر جدا... » ۴ - **خداپرست:** منطق الطیر، مقاله ناسع عشر، « یک شبی روح الامین در سدره بود، بانک لبیکی ز حضرت می شنود... » ۵ - **علاج گدایی:** منطق الطیر، مقاله ثامن عشر، « شیخ خرقانی به نیشابور شد، رنج راه آمد بر او رنجور شد... » ۶ - **یکی بود و دوتا نبود:** منطق الطیر، مقاله عشرون، « بود اندر مصر شاهی نامدار، مفلسی بر شاه عاشق گشت زار... » ۷ - **ریش عابد:** منطق الطیر، مقاله رابع و ثلثون، « عابدی بوده است در عهد کلیم، در عبادت روز و شب بوده مقیم... » ۸ - **حماسه گنجشکی:** مصیبت نامه، مقاله سی و هفتم، « در رهی می شد سلیمان با سپاه، دید جفتی صعوه را یک جایگاه... » ۹ - **اسفند دود کن:** مصیبت نامه، مقاله بیست و چهارم، « شهریاری بود عالی شیوه ای، در جوارش بود کنج بیوه ای... » ۱۰ - **پیرچنگی:** مصیبت نامه، مقاله سی و هشتم، « بود پیری عاجز و حیران شده، سخت کوش چرخ سرگردان شده... » ۱۱ - **تجارت و شانس:** مصیبت نامه،

مقاله سی و هشتم، « کشتی افتاد در غرقاب سخت، بود در کشتی حریصی شوربخت... » در اینجا با اینکه از آوردن کلمه فرنگی شانس بجای بخت پرهیز داشتم از تفاوت محسوسی که امروز در مفهوم این دو هست فریب خوردم (بدشانسی و بدبختی) ۱۲ - هدیه: مصیبت نامه مقاله چهارم، « بود یک اعرابی بی توشه ای، یافته در شوره خاکی گوشه ای... » ۱۳ - کودک دانا: الاهی نامه، مقاله الرابعه، « بهندوستان یکی را کودکی بود، که عقلش بیش و عمر اندکی بود... » ۱۴ - پند کلاه نمدی: الاهی نامه، مقاله خامس عشر « جهان را پادشاهی پاک دین بود، که ملک عالمش زیر نگین بود... » ۱۵ - دیوانه نی سوار: الاهی نامه، مقاله ثانی عشر، « یکی دیوانه بر چوبی نشسته، بتک می شد چو اسبی تنگ بسته... » ۱۶ - گدای عاشق: منطق الطیر، مقاله ثالثه، « شهریاری دختری چون ماه داشت، عالمی پر عاشق گمراه داشت... » ۱۷ آب تازه: منطق الطیر، مقاله ثالث و ثلثون، « می شد آن سقا مگر آبی بکف، دید سقای دگر را پیش صف... » ۱۸ - لعنت بر شیطان: منطق الطیر، مقاله ثانی و عشرون، « غافل شد پیش آن صاحب چله، کرد از ابلیس بسیاری گله... » ۱۹ - مار و مارگیر: مصیبت نامه، مقاله اول، « مار افسائی یکی حربه بدست، بر در سوراخ ماری برنشست... » ۲۰ - سنگ آسیاب: مصیبت نامه. مقاله پنجم، « رفت سوی آسیابی بو سعید، آسیا را دید گشتن در مزید... » ۲۱ - خوشبختی و بدبختی: مصیبت نامه، مقاله هفتم، « رفت نوشیروان سوی ویرانه ای، دید بر سر خاک ره دیوانه ای... »

در خاتمه آنچه را در خاتمه « چند کلمه با بزرگترها » در کتابهای پیشین گفته شده است را یادآوری می کنم و تکرار نمی کنم.

منتشر شده است :

افسانه‌ها (دوجلد)

صبحی مهدی

افسانه‌های کهن (دوجلد)

صبحی مهدی

افسانه‌های بوعلی

صبحی مهدی

دیوان بلخ

صبحی مهدی

گنجینه فرهنگ مردم
گردآوری و تألیف: ابوالقاسم
انجوی شیرازی

قصه‌های ایرانی

(جلد اول و دوم)

جشن‌ها، آداب و معتقدات -

زمستان

تمثیل و مثل

بازیهای نمایشی

کلاته‌نان

غلامحسین ساعدی

باران، آفتاب و قصه‌کاشی

نادر ابراهیمی

کاشتازکا

آنتون چخوف - ترجمه ابراهیم یونسی

شازده کوچولو

آنتوان سنت‌اگزوپری - ترجمه محمد

قاضی

سایه‌ها و روشنائیها

آنتون چخوف - ترجمه مهدی پرتوی

کتابهای منتشر شده از مجموعه

قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب

برنده جایزه سلطنتی بهترین کتاب سال در زمینه ادبیات کودکان و نوجوانان (نوروز ۱۳۴۷)

(۱) قصه‌های کلیده و دمنه

دارای ۲۴ قصه برگزیده از کلیده و دمنه و انوار سهیلی در ۱۱۶ صفحه، با ۳۷ تصویر نقاشی از محمد بهرامی.

(۲) قصه‌های مرزبان‌نامه

دارای ۲۱ قصه برگزیده و نوساخته از کتاب مرزبان‌نامه در ۱۸۸ صفحه، با ۳۵ تصویر نقاشی از محمد بهرامی

(۳) قصه‌های سندبادنامه و قابوسنامه

دارای ۱۱ قصه برگزیده از سندبادنامه و ۱۵ قصه از قابوسنامه در ۱۶۰ صفحه با ۲۶ تصویر نقاشی از حسن شریفی (برنده جایزه بین‌المللی یونسکو)

(۴) قصه‌های مثنوی

دارای ۲۴ قصه برگزیده و نوساخته از مثنوی مولوی در ۱۹۲ صفحه، با ۲۴ تصویر نقاشی از مرتضی ممیز (کتاب برگزیده سال به انتخاب شورای کتاب کودک)

(۵) قصه‌های قرآن

دارای ۱۸ قصه برگزیده و نوساخته از قصه‌های قرآنی در ۲۶۲ صفحه، با ۱۸ تابلو نقاشی از آثار مرتضی ممیز (نیز کتاب برگزیده سال به انتخاب شورای کتاب کودک)

(۶) قصه‌های شیخ عطار

با ۱۷ تصویر نقاشی از آثار (فرشید مثقالی)

(۷) قصه‌های گلستان و ملبستان

دارای ۱۵ قصه برگزیده از گلستان سعدی و آثاری که با سبک گلستان نگارش یافته با ۱۶ تصویر از آثار علی‌اکبر صادقی

